

دفتر چاپ — ه — ای خام — وشی

وَرکُور

خاموشی دریا

سرگذشت

ترجمه
۱۳۰۶
عزت‌الله صدیقی

از انتشارات : مؤسسه مطبوعاتی گوئنبرگ
مؤسسه مطبوعاتی سپهر

چاپ سوم - تهران - فروردین ماه ۱۳۳۶

دفتر چاپ — ه — ای خام — وشی

وَرگُور

خاموشی دریا

سرگذشت

ترجمه :
۸۰۰
عربی
۱۳۳۶

چاپ سوم

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۶



حق چاپ محفوظ

از انتشارات : مؤسسه مطبوعاتی کوئمبرک
مؤسسه مطبوعاتی سپهر

دفترچه های خاموشی

این مجموعه بنویسندگانی اهداء
شده است که بچنگ معنوی
پرداخته اند، و امروز جسدشان در
دل خاک فرانسه اسیر نهفته است.

انجمن ادبی
دفترچه های خاموشی

مقدمه چاپ نخستین

من نویسنده «خاموشی دریا» را نمیشناسم. در فرانسه هم نام حقیقی کسی را که، از بیم شکنجه و آزار دشمنان و تجلیل و تمجید هموطنان، در پشت امضای مستعار و مرموز و رگور پناهنده شده است کمتر میشناسند

امروز، دوران «خاموشی» فرانسه بسر آمده، دشمن خاک هنر پرور آنرا، با دست و جامه‌ای خونین، ترك گفته است. خاموشان دیروز گویا شده‌اند، و آزادی باز یافته را جشن میگیرند، روزی نیست که داستان غم‌انگیزی از مصائب گذشته بیکدیگر باز نگویند، و رازی از رازهای نهفته ایام اسارت افشا ننمایند.

با اینهمه، هنوز کسی نمیداند نویسنده‌ای که اثری بدین لطافت و زیبائی بدوستاران هنر بخشیده کیست

« خاموشی دریا » تازه ترین گوهریست که در گنجینه ادبیات فرانسه جای گرفته ، و شاید از شاهکارهای جاویدان آن ملتی بشمار رود که صدها ورکورد در دامان خود پرورده و برای حفظ شرافت خود بقربانی کردن هزاران ورکورد دیگر تن در داده است .

سادگی کلام ورکورد در « خاموشی دریا » اعجازیست . از هر صفحه آن نسیم تازه و آرامی میوزد، که شریف ترین احساساتی را که طوفان جنگ و بدبختی از نظر ما محوساخته است در روی امواج انسانیت و جوانمردی و پاکبازی آشکار میسازد... يك سخن درشت هم در آن پیدا نمیشود .

سبکی که نویسنده در انشاء کتاب بکار برده باندازه ای بی پیرایه است که ، یقین ، هیچ مترجمی نمیتواند اورا راضی سازد . من در ترجمه خود کوشیدم ، تا آنجا که مقدور است ، شیوه بیان او را نگاهدارم ، جمله بندی هایش را بی کم و کاست نقل کنم، و سرگذشت شکفت انگیز پیرمرد خاموشی را ، تقریباً با همان کلماتی که ورکورد بقلم آورده است، برای شما بنویسم . اطمینان ندارم که در این کار توفیق یافته باشم .

اما خواستم آزمایشی بکنم. وقتی ترجمه پایان رسید گستاخ
نرشدم. درینغم آمد آن اوراق را بدست فراموشی بسپرم.
هوس ترجمه مرا بطبع کتاب رهبری کرد. اینك با تشار آن
اقدام می کنم.

ممکن است شما آنرا نپسندید. اما من حس میکنم که
حیف است «خاموشی دریا» در کشور ما بی خواننده بماند.
قطعاً بعضی شیوه نگارش و رکور را دوست خواهند داشت،
و برای برخی دیگر، لااقل، شناختن آن خالی از تأثیر نخواهد بود.
وانگهی... کمتر کسی است که، میان دانشوران ایران،
با فرانسه مانوس نباشد، و از دریچه فرهنگ آن بتمدن غرب
نگردد. بسیاری از هموطنان ما از سرچشمه نوق و فریحه ادبی
فرانسه سیراب شده اند، و بی شك می خواهند بدانند در این چهار
سال «خاموشی» چه کرده است؟

برای آنها «خاموشی دریا» معنی دیگری خواهد داشت.
آنها باین اوراق فقط از لحاظ يك نوشته ادبی نگاه نخواهند
کرد، و بدقایق روح وطن پرستی و غرور ملی مصنف، که
یکی از اسرای آزاد شده است، نیز توجه خواهند نمود.

« خاموشی دریا » بآنها نشان میدهد که فرانسه خاموش از هر امتحانی سر بلند و خندان بیرون میآید ، در هر شادی بزرگتر میشود ، و پس از هر مصیبتی زیبا تر جلوه میکند ، چنانکه ، این بار هم ، در برابر دشمنی نیرومند و بی باک ، خویشتن داری و پایداری را پیاپی سحر و اعجاز بالا برد ، چهارسال دراز رنج بی اندازه کشید ، و گزندهای کشنده بر خود هموار ساخت ، ولی هیچگاه خود را فروخت ، حتی بهمسری با نوکسیه ای خود پسند ، برای تخفیف مصائب خویش ، رضایت نداد. اسیر شد ، ولی تسلیم نگردید . بفرمان سر نوشت او را در خانه خود با چهره ای آرام پذیرفت ، اما يك لبخند بی قیمت و يك نگاه دوستانه هم از او مضایقه کرد .

من بکسانی که این نجابت را تقدیس مینمایند ترجمه خود را هدیه میکنم .

تهران - آبان ماه ۱۳۲۳

ح . ش - ن

نکته ای چند
بجای مقدمه
چاپ دوم

در همان روز هائی که آخرین اوراق ترجمهٔ « خاموشی دریا» را حروف چین‌های مطبعه، با دستهای سرب‌آلود خود، زیر و رو میکردند، و چیزی نمانده بود که چاپ نخستین آن بانجام رسد، یکی از روزنامه‌های خارجی نام نویسندهٔ اصلی رامکشوف ساخت، و از اسم مستعاری که سرزمین زیبائی از زیباترین ولایات فرانسه را بخاطر می‌آورد، و بجلد این کتاب معنی غیرمنتظری می‌بخشد، پرده برداشت.

شاید بجا بود که، در همان موقع، دیباچهٔ کتاب نیز تغییر کند، و اطلاعاتی که در بارهٔ مصنف بدست آمده بود در آن گنجانده شود. ولی من در این کار تردید کردم. علت

۱- Vercors یکی از ولایات فرانسه است

آنرا هنوز هم نمی‌دانم. شاید بهتر دانستم گوشه‌ای از این معمارا
ترد خود نگاهدارم، و داستانی را که شرح يك نبرد دلیرانه
ويك خاموشی پررنج و طولانی است، با افکار خود نیامیزم.
حقیقت اینست که بیم داشتم آن خاموشی را با کلمات
خود بشکنم و از تأثیر آن چیزی بکاهم. در هر حال تردید
کردم... خوشبختانه تردید کردم... برای این که در آن
اوقات نویسنده را درست نمیشناختم. امروز هم که چند اثر
گیرا و تازه، چند نوشته ادبی جدید، از او دیده‌ام، و در
خلال آن‌ها باندیشه‌ها و عقایدش نیز تا اندازه‌ای پی برده‌ام،
هنوز در معرفی او تردید دارم، و ترجیح میدهم که بگذارم
در سایه پیر مردی که این داستان بیان مبارزه معنوی او و
هموطنان اوست، خواننده سرگذشت، افکار و اخلاق و مبداء
و مقصد مصنف را خودش بشناسد...

از این گذشته، برای شما که «خاموشی دریا» را در
دست دارید چه فرق می‌کند که **ورکور** بنام حقیقیش
ژان بروئر^۱ خوانده شود یا با اسم دیگری؟ که سنین زندگانی

۱- Jean Bruller

او از چهل بیشتر باشد یا کمتر؟ که حرفه اصلی او نقاشی و تصویر سازی آثار ادبی باشد، یا کاری دیگر؟ همین قدر کافیهست بدانید که او مردیست آرام، باریک بین و ملاحظه کار، مردیست شاعر منش و آزاده، نویسنده ایست حقیقت پرست و خون سرد، هنرمندیست شجاع و حساس. خشونت ظاهری او عیناً در چهره بیحرکت پیرمرد بی‌نامی که از روزهای اسیری خود برای شما سخن میگوید منعکس میشود، و رقت قلب و نوع پروری او در یکی دو جمله‌ای که گاهی بزبان می‌آورد جلوه می‌کند.

برای درک این نکات هم لازم نیست مانند من شما بجستجو پردازید، و از گوشه و کنار درباره او سؤال کنید، تا عاقبت بدین نتیجه برسید که خود و رگور، در نوشته‌ای که برسم یاد بود جنگ شما هدیه کرده، روشن‌ترین و صاف‌ترین جوابها را پیشاپیش داده است.

البته این مطلب پس از چند هفته تفحص و تحقیق بر من آشکار شد، ولی باز خود را بتشریح افکار او قادر نمی‌دانم، بآنچه تا کنون بدست آورده ام قانع نیستم، و با آن که

«رؤیا»^۱ی او را خوانده ام و شمه ای از تحولات عقاید اجتماعی را در «شمال»^۲ و «رنجهای وطنم»^۳ که شرح گواهی صادقانه او دربارهٔ حوادث این چند سال اخیرست دیده ام، باز شانه از معرفی وی خالی میکنم. اکنون که از او سخن میگویم، در خود احساس میکنم که... دربارهٔ يك آشنای قدیمی حرف میزنم. و با این وصف هنوز یقین ندارم که این دوست چندین ساله را چنانکه هست شناخته باشم. پس اگر بعجز خود از شناساندن او اعتراف نمایم، شاید زیاد گناهکار بقلم نروم.



اما در باب «خاموشی دریا» میتوانم این چند کلمه را بنویسم: این کتاب نخستین جزوه ایست که در مجموعهٔ «دفترچه های خاموشی» بطبع رسیده و بوسیلهٔ مؤسسهٔ نهانی «نشریات نیمشب»، زمانی که فرانسه را سپاهیان آلمانی در تصرف داشتند، انتشار یافته است.

۱- Le Sogge در روزنامهٔ Combat چاپ الجزیره

۲- Le Nord در مجلهٔ Poésie 44 چاپ پاریس

۳- Souffrances de mon Pays در La Marseillaise چاپ قاهره

سه دفترچه از این نشریات بیش از همه جلب توجه میکند
که مدت ها نویسنده‌گان آنها مکتوم ماندند : یکی **ورکور**
دیگری **فرانسوالاکولر** و سومی **فورز**

ظاهرأ قبل از آزاد شدن سرزمین فرانسه جمله هنرشناسان
کنجکاو و وطن پرست فرانسوی می دانستند که **فورز** همان
فرانسوا موریاک^۱ است که شهرت عالمگیر دارد ، و کمتر
کسی است که با ادبیات جدید سر و کار داشته باشد و آثار
قلمی او را نشناسد ؛ می دانستند که **جز لوئی آراگون**^۲ ،
غزلسرای بزرگ معاصر ، هیچ کس نیست که بتواند بروانی و
دل انگیزی **فرانسوا فرانسوالاکولر** شعر بگوید ، میدانستند
که ممکن نیست شاعر دیگری ، غیر از او ، احساسات تند و
پاک خود را بتواند در امضای ادبی «خشم» (La Colère) خلاصه
کند ، و این کلمه را ، با تمام روشنی و فصاحتی که در آنست ،
به منزله شعار وطنی و ملی همزنجیران خود در معرض انظار
آزادی پرستان روزگار قرار دهد .

Forez - ۲

Francois La Colère - ۱

Louis Aréon - ۳

François Mauiac - ۲

ولی گویا تقدیر چنین خواسته بود که ، میان بیست و چند
نشریه مهیج و پرمغز ' نیمشب ' ، هویت نویسنده ' خاموشی
دریا ' ، بیش از همه دستخوش حدس های نا درست نقادان
زیرك گردد ، و نخستین ' دفترچه خاموشی ' بیش از
دفترچه های دیگر ، و شاید باندازه تمام آنها ، بحث وجدال
ایجاد کند

ممکن است تصور کرد که خود ورگور هم از این
استتار لذتی میبرده ، و چندان هم بی میل نبوده است که
همیشه ناشناس بماند ، و نزدیک ترین دوستانش نیز از رموز
کار نویسندگی او بی خبر باشند . وقتی نخستین نسخه های
کتاب در فرانسه توزیع شد ، بحدی خوانندگان را فریفت ،
و باندازه ای آنان را مجذوب ساخت ، که همه گمان کردند این
نوشته از قلم یکی از نویسندگان مشهور و قدیمی چکیده
است کسانی که در سبک شناسی ورزیده بودند و خیال
میکردند که از دیدن اثر بشخصیت صاحب آن میتوانند پی
ببرند ، گفتند که شارل ویلدراک^۱ ، داستان نویس

۱- Charles Vildrac

مغرب آنرا نگاشته است .

سر انجام ، از فتح پاریس بدست فرزندانش چند روزیش نگذشت که پرده اسراربالافت ، وسیمای حقیقت کشف شد، ومصنف و ناشر « خاموشی دریا» و مؤسس نشریات پرماجرایی « نیمشب» معلوم گردید .

معهدنا کلمه ورکور در چند سال مبارزه نهانی علاوه بر مفهوم جغرافیائی خود يك معنی تاریخی نیز یافته بود . بهمین دلیل هم ژان بروئر نخواست آنرا ترك کند ، وشاید دیگر هیچ وقت از آن جدا نشود .

هرچه در باب دشواری نخستین طبع کتاب در پاریس گفته شود باز کم است ، و هر قدر دلاوری وشجاعت رادمردانی که در زیر چشمهای خیره دشمن بخطر نویسندگی تن در دادند ستوده شود باز حق آنها ادا نشده است .

اگر تصور کنیم که « خاموشی دریا » را کارگر حقیری به تنهایی بچاپ رسانیده ، کارگری که پیشه اش طبع اعلامیه های مرک اشخاص بوده ، و جز يك ماشین دستی فرسوده سرمایه

دیگری نداشته ، و صفحات این داستان را یکا یک بین
دعوتنامه تشییع جنازه باهمان ماشین تهیه نموده است ، شاید
جزء کوچکی از حقیقت ترسناک کارمؤسین «نشریات نیمشب»
را مجسم نموده باشیم .

و اگر در نظر آریم که با وجود مهارت خارق العاده ای که
برای اختفاء این مبارزه بکار رفت ، بازیکنفر از کسانی که
بتوزیع یا چاپ «خاموشی دریا» مأمور بودند جان خود را باخت ،
فقط نمونه ناقابلی از فداکاری ملت فرانسه را دیده ایم .

با این همه ، بیهوده رنج جستجو بخود ندهید ، و توصیف
اینگونه مصائب را از **ورگور** نخواهید .

«خاموشی دریا» نمونه زیباتری از جانبازی در راه آزادی
و آزادگی بشما نشان میدهد .

تهران - هفتم بهمن ماه ۱۳۲۳
ح . ش - ن



دیاچه

دفترچه های خاموشی

تا چند هفته دیگر سه سال خواهد شد ...
سه سال خواهد شد که فرانسه در خاموشی بسر می برد ،
خاموشی مردم ، خاموشی خانه ها ، خاموشی برای اینکه
میان روز سربازان آلمانی در شاترلیزه عبور میکنند ، خاموشی
از این جهت که افسر دشمن در خانه همسایه سکنی گزیده
است ، خاموشی از این روی که کارکنان گشتاپو^۱ برای
استماع مذاکرات مردم در زیر تخت خوابهای مهمانخانه
گوشی خود کار نصب کرده اند ، خاموشی برای اینکه طفل
گرسنه جرأت اظهار گرسنگی ندارد ، برای اینکه اجساد
گروگان هائی که هر شب کشته میشوند هر فردائی را بیک
عزای ملی جدید تبدیل میکند .

۱- تشکیلات نظمیة سری آلمان را باختصار گشتاپو نام مینهند

و خاموشی فکر ، خاموشی نویسندگان که از حق
ابراز عقاید خود محروم گردیده اند ، خاموشی در برابر دنیا .
مللی که در پشت این دیوار زندگی نکرده اند ، دیواری
که آلمان گرداگرد روح و ذوق و هوش اروپا برافراشته است ،
بسختی این مجازات پی نمی برند ، و اندازه آنرا در نمی یابند .
فقط بدانند که مردانی می میرند تا در این دیوار شکافی بوجود
آید .

اگر من در فرانسه میدانستم که در لندن مجموعه ای
پرداخته میشود ، و رسائلی که در زمان اشغال فرانسه ، بنام
« دفترچه های خاموشی » نوشته شده ، در آن انتشار مییابد ،
بیقین میتوانستم احساس کنم که هدیه گرانبهایی برای ما
تدارك گردیده ، و یکی از میله های پنجره زندان از جای
کنده شده است .

ما در فرانسه میترسیم که فکر فرانسوی در خارجه چون
پوست تیماج جلوه کند که آهسته آهسته در سایه جمع میشود ،

۱- اشاره بافسانه *Peau de chagrin* است که Balzac آنرا عنوان
یکی از آثار نفیس خود ساخته است .

وچین میخورد، وبه‌مین جهت از اینک‌ه ، نخستین بار پس از قرن‌ها ، در بازار مبادل‌ه معنویات فرانسه حضور ندارد رنج می‌بریم .

هرچند ادبیات ما در زیر ضربات شدید دشمن افتاده ، ولی نابود نگشته است ، ضربت خورده ، اما برده بیگانه نشده است . تنهاده نویسنده گمنام و صد خامه بدست ناشناس بخدمت دشمن کمر بسته‌اند . اگر بیاد آوریم که در دوره سابق بیش از صد نویسنده نامدار و پانصد ادیب هنرمند در فرانسه بوده است ، بی اختیار این نکته خاطر ما را جلب می‌کند که نسبت خائنان بخادمان قلیل است و از ده درصد سست عنصری و پستی که در سرشت هر یک از ما وجود دارد ، و بنحوی اجتناب ناپذیر در هر جامعه انسانی هست ، تجاوز نمی‌کند .

از سه سال پیش ، این نویسندگان معدود تمام وسایل تبلیغ و انتشار را در اختیار دارند و با داد و فریاد کوشیده‌اند تا شماره خود را بزرگ جلوه دهند .

امامت فرانسه بقسمی از آنان روی گردانیده که پیشوای

مزدورشان - در یولاروشل^۱ - ناچار شد اعتراف کند که :
«تقریباً تمام هوشمندان فرانسه ، تقریباً جمله ادبا و شعرای
فرانسه ، ضد ما هستند» .

لازم نیست باین اقرار تفسیری افزوده شود . خامه فروشان
فرومایه در زیر بار سنگین نفرت مردم قالب از جان تهی
خواهند نمود ، و شایسته این نیز نیستند که کسی بمرگشان
شادی کند .

در همین مدت ، گروه دیگری از نویسندگان ، که از بهترین
و بزرگترین آنها بشمار می آیند ، در غربت ، آزادی بیان
فرانسه را حفظ نمودند و البته ، از آنچه بر نائوس^۲ و ماری تن^۳
نوشته اند ، فرانسه آگاه نیست^۴ و با این وصف هموطنان ما
در مرز و بوم خود جز از آثار بر نائوس و ماری تن ، که
نام فرانسه را بلند نگاه داشته اند ، سخنی نمی رانند . غالباً
گفتگو از این دو تن و نظائر آن ها می رود . اجبار چنین

۱- Drieu la Rochelle ۲- Bernanos ۳- Maritain

۴- این دو نویسنده از نخستین کسانی می باشند که بخارج از فرانسه در
۱۹۴۰ هجرت نمودند و تا سال ۱۹۴۴ از مبارزه با دشمنان فرانسه
دمی نیاسودند .

حکم میکند که این گفتگوها بصدای آهسته انجام پذیرد.

از دیگران جرأت نمیکنم صحبتی بمیان آرم، و براه و روشی که درپیش گرفته‌اند اشاره نمایم. شخصیت و معنویت برخی بحدی بزرگ و قابل احترام است که حتی تجلیل آنها ممکن است خیانتی در حقشان باشد. از این رو، در این مقام اسمی از آنان نخواهم برد. زیرا ذکر يك نام ممکن است با جس و شکنجه یا مرگ صاحب آن قرین باشد..... صورت این اسامی بسیار طویل است:

نخست گروهی هستند که، از روز اشغال وطن، نوشتن را بر خود حرام کرده‌اند، و مانند پیرمرد داستان «خاموشی دریا» در مقابل دشمن سکوت اختیار نموده‌اند. نه سازشی با او کرده‌اند و نه در نفرت خود تخفیفی جائر شمرده‌اند. بعضی از آنها که جز آثار قلمی خویش سرمایه دیگری نداشتند، بمنتهای عسرت و تنگدستی دچار گردیدند. و برخی دیگر را دست مرگ از ادراك آخرین لذت زندگی مانع آمد، و نتوانستند بیض انتشار آخرین نوشته خود نائل گردند.

همه در سایه و خفا بنوشتن ادامه می‌دهند ، و برای خودشان و آیندگان چیز مینویسند ، و زندگی را بدستور معتقدات خود می‌گذرانند ، قطعاً این نویسندگان مترصد روشنائی هستند تا گواهی‌های بزرگ خود را ، دربارهٔ دوران خاموشی ، بدیگران نشان دهند .

آنان که ، سه سال ، زیر چشم دشمن ، بزور گوئی دشمن ، بکشتاریکناهان ، بنامردی‌ها ، بخیانت‌ها ، اعتراض کردند ، آنها نویسندگان خاموشی هستند . آنان که افکار خود را تیز کردند تا هر جمله‌ای از عباراتشان از دو دم ببرد ، آنها هم نویسندگان خاموشی هستند . کسانی که در زیر لفافهٔ مرثیه خوانی مردم را بجنگ دعوت کردند ، زهر را در عسل و چنگال را در پنجه پنهان کردند ، چیزی ننوشتند مگر بدین منظور که با کلمات خویش خاموشی خود را پرصدا تر و برجسته تر سازند ، اینها هم نویسندگان خاموشی هستند . برای اینکار مهارت لازم بود . تردستی نویسندگان خاموشی بالاتر از حد تصور است . فقط کسانی که ادبیاتی هزارساله پشت سر داشتند ، و بتمام تحولات تاریخ آشنا بودند ، میتوانستند

در این نبرد پیروزمند شوند .

سانسور مطبوعات ، اغلب اوقات ، کور یا تنگ نظر بود ، ولی هیچگاه ملت فریب نخورد. نقادان ادبی روحیه ضد آلمانی بسیاری از نویسندگان بزرگ ما را بمردم شناساندند. برای نویسندگان جوان ، تغزل وسیله ای بود که آنان را بطرف انقلاب میبرد ...

شاید رونق شعر فرانسه از آغاز جنگ علت دیگری نداشته باشد .

بعضی تخیلات و تصادم برخی از کلمات برای کسانی که روح يك زبان را دارا نیستند ادراك پذیر نیست .

لیکن دشمن در برابر شعر سلاحی تدارك نکرده بود .

بهترین نویسندگان آنهائی هستند که نبردهای پنهانی را وصف کرده اند . اینها هم نویسندگان خاموشی هستند .

در دوره خاموشی ، روزنامه نویسان ، ادباء و فیلسوفان در صف آزاد مردانی درآمدند که روی سرزمین نیاکان خود با دشمن مبارزه کردند ، یا کارگرانی که در کارخانه ها اخلاص نمودند ، یا فرماندهانی که سپاه شورشیان را بسیج میکردند .

من نویسندگانی را دیده‌ام که دشمن در کمین آنها بود، و ناچار شدند دائماً مسکن و منزل خود را تغییر دهند، و نوشته‌های خود را متوالیا میان پردهٔ چوبی پنجره و صندوقچهٔ جواهر زن خوش مشربی، یا در گوشهٔ حجره، کشیشی، یادر میان دیوار دهکده‌ای، از انظار بیوشانند که شاید هرگز نتوان باز یافت.

من روزنامه‌هایی را دیده‌ام که سربازان «نهضت مقاومت» دردخمه‌ها چاپ می‌کردند و برخی از آنها سراسر ادبی بود. ولی گمان نمیکنم برای این همه فداکاری و پایداری از ماجرای «خاموشی دریا» نشانه‌ای شگفت‌تر و دلیلی شورانگیزتر بشناسم.

کسانیکه این کتاب را باز میکنند سرنوشت آنرا نیز بدانند، و بدانند که این چند صفحه نمایندهٔ چیست. فقط تصادف و اتفاق نیست که بدان نخستین «دفترچه خاموشی» عنوان داده است.

«خاموشی دریا» بوسیلهٔ يك چاپخانهٔ مخفی که نام «نشریات نیمشب» بخود داده است چند ماه پیش در فرانسه انتشار یافت.

نویسنده این داستان که هویت خود را در زیر سرپوش اسم و کور پنهان کرده، و شاید یکی از رمان نویسان مشهور باشد، و قطعاً یکی از نویسندگان بنام یا گمنام است، هنگامی که بطبع این سرگذشت اقدام کرده، جان خود را بمخاطره افکنده است. کسی که مخارج طبع آنرا پرداخته، و چاپخانه که آنرا تهیه نموده، و زمانی که رسمی-ترین مؤسسات نشر کتاب، که از هر حیث حمایت میشدند، کاغذ نداشتند، کاغذ آن را بدست آورده، آن فرانسوی هم جان خود را بخطر انداخته است. کارگرانی که حروف کلمات آن را یکایک چیده‌اند، ورق‌بندهائی که جزوه‌های آنرا جلد کرده‌اند، هنگامی که نیم چکمه‌های سیاه دشمن بالای سرشان کوچه و خیابان را می‌پیمود، آنها هم خود را بهلاک نزدیک ساختند.

اما از اینها گذشته، خود کتاب يك شاهکار و چاپ نفیس آن يك شاهکار دیگر است.

«دفترچه‌های خاموشی»، گواهی زندانیانی است که، با وجود بیست پاسبان و چند لشکر مسلح و نگهبانان سرحدی،

از بدترین زندانها بسرزمین آزادی رسیده است. هنگامی که این سفر پرخطر طی میشد، «نشریات نیمشب» آخرین اثر ژاک ماری تن را که آنهم از راه خوفناک و پرحادثه‌ای پاریس رسیده بود، بچاپ میرسانید.

نه! نه! این ملت کوچک نشده، این ملت از دنیا ناپدید نگردیده‌است، این ملتی است که بلندترین قله‌های اجتماعش مردانی میباشند که قادرند آزادی و جان خود را فدای يك نوشته کنند.

فرانسه کنار نمیرود، از تخت فرود نمی آید، و عظمتی را که گمان میرفت از دست داده باشد باز می‌یابد.

فکر میکنم که چند روز پیش در دشت‌های ما غلتکهای چدنی سنگینی روی گندم بهاره کشیده‌اند.

کسانی که بر موز کار زراعت واقف نیستند شاید خیال میکردند که جوانه‌های تازه گندم در آن میان خرد شده و آینده خرمنی نخواهد داد.

ولی، مثل هر سال، روستایان ولایت ماقطعاً بخود گفته‌اند: «با این عمل ریشه‌ها درخاکی عمیق‌تر جای میگیرد و سبزه

محکم تر میروید .
زنجیر های ارا به های جنگی از روی فرانسه گذشت ...
پس از فشار خاموشی و بدبختی خوشه های آینده بلندتر
خواهد شد .

۰۵۰۴



ورکور

خاموشی دریا

دفترچه های خاموشی

یاد
سن پول رو
شاعر شهید

پیش از آن که بیاید بساط نظامی مجللی پدید آید. نخست دوسر باز زرین موی، یکی وارفته ولاغر، دیگری چهارشانه، با دستهای زمخت، پیش آمدند و نگاهی بخانه ما افکندند؛ و بی آنکه داخل کردند دور شدند. کمی بعد گروهبانی آمد. سرباز وارفته نیز همراه او بود. با چیزی که تصور میکردند زبان فرانسه است با من سخن گفتند. من از صحبت آنان يك کلمه هم نفهمیدم. با اینهمه، اطاقهای خالی را بایشان نشان دادم، ظاهر آخرسند شدند.

صبح فردای آنروز، يك اتومبیل نظامی، خاکستری و بزرگ، وارد باغچه ما شد. راننده و آن سرباز لاغر، زرین موی و خنده رو، دو صندوق و يك بسته بزرگ که از قماش خاکستری رنگ پوشیده شده بود از آن بیرون آوردند. اینهارا

در اطافی که از اطافهای دیگر بزرگتر بود جای دادند . سپس اتومبیل براه افتاد و رفت . چند ساعت بعد صدای پای چند اسب بگوشم رسید . سه سوار آمدند . یکی از آنها پیاده شد ، و بطرف بنای کهنه سنگی رفت و آن را ویرانداز کرد ، و بر گشت ، و همگی با اسبهای خود بانباری که کارگاه من است وارد شدند . بعداً متوجه شدم که قید تجاری مرا ، میان دو سنگ ، شکسته اند و در سوراخ دیوار ریسمانی بقید واسب ها را بر ریسمان بسته اند .

دو روز واقعه ای روی نداد . دیگر کسی را ندیدم . سواران ما هر روز صبح زود بیرون میرفتند ، و شبانگاه بازمی گشتند ؛ و خودشان هم بر بستری از گاه ، که در آنجا گسترده بودند ، میآسودند .

سپس ، بامداد روز سوم ، اتومبیل بزرگ بار دیگر آمد . جوانی کشاده رو بسته قطوری از آن بیرون آورد ، و روی شانه خود باطاق حمل کرد . بعد کیف خود را نیز برداشت و باطاق دیگر برد . آنگاه پائین آمد و بافرانسه صحیحی از دختر برادر من چند ملافه خواست .

هنگامی که در زدند دختر برادرم رفت در را باز کند .
بعادت هر شب تازه بمن قهوه داده بود (قهوه در من خواب
میاورد) . من در کنج اطاق نشسته بودم ، و نسبتاً در سایه
قرار داشتم . در اطاق ما بروی باغچه باز میشود . خانه ما را
پیاده روی احاطه میکند که از آجر های سرخ رنگ پوشیده
شده ، و برای مواقع بارانی بسیار مناسب است . صدای حرکت
پاشنه های پا روی آجرها ما را بنخود آورد . دخترک نگاهی
بمن افکند ، و فنجان خود را روی میز گذاشت . منم فنجان
خود را در دست نگاهداشتم .

شب بود ، اما نه خیلی سرد ؛ آن سال ماه نوامبر اصلاً
خیلی سرد نبود . سایه عظیمی با کلاهی پهن و لباس بارانی ،
که مانند شنل بدوش انداخته بود ، از دور بچشم من آمد .
دختر برادرم در را باز کرده بود و خاموش بود . در را

هم بدیوار چسبانیده و خود بدان تکیه داده بود، اما بچیزی نگاه نمی کرد. من قهوه خود را آرام آرام مینوشیدم.

افسری دم در بود. گفت: «بیخشید». با سر سلامی داد و لحظه ای چند مکث کرد. مثل این بود که خاموشی ما را اندازه میگیرد. بعد از آن وارد شد.

شنش را بروی بازوی خود لغزاند. سلام نظامی کرد و کلاه از سر برداشت. آنگاه بجانب دختر برادرم برگشت. تبسم کوچکی کرد و بعلاقت احترام اندکی خم شد.

سپس رو بمن کرد و تعظیم رسمی تری نمود و گفت: «نام من ورنرفون ابرناک^۱ است». همینکه این جمله پایان رسید فرصتی یافتم که پیش خود فکر کنم: «این اسم آلمانی نیست، شاید از اخلاف مهاجرین پرستان باشد». افسر این کلمه را بگفتار خود افزود: «متأسفم».

کلمه اخیر، که با هستگی ادا شد، در خاموشی افتاد. دختر برادرم در را بسته و پشت بدیوار کرده بود. من بلند نشدم، ولی فنجان خود را آهسته روی ارگ گذاشتم، دست های خود

۱- Werner Von Ebrennac

را صلیب وار جمع کردم و منتظر شدم .
افسر آغاز سخن کرد : « بدیهی است که این اقدام لازم بود . ولی اگر امکان داشت از آن پرهیز میکردم . تصور میکنم گماشته من آنچه برای آسایش شما ضروری باشد انجام دهد ، . هنگامی که بدین گونه صحبت میکرد میان اطاق راست ایستاده بود . بسیار لاغر و بلند بود . اگر دست خود را بلند میکرد بسقف میرسید .
سرش کمی بجلو خم شده بود ، گوئی گردنش بشانه نجسبیده بود و از سینه شروع میشد . قامتش راست بود ولی خمیده بنظر میآمد . کمر و شانه های او بیننده را بشگفتی می افکند . چهره اش زیبا بود و مردانه . دوبراش عمیق سراسر گونه های او را گرفته بود . دیدگان روشنش را سایه ابروان او از نظر پوشیده میساخت ، و دیده نمیشد . موهای طلائی-رنگ و نرم داشت که بعقب شانه شده بود ، و در زیر روشنائی چراغ ، مانند ابریشم درخشانی برق میزد .
خاموشی ما ادامه داشت ، و هر لحظه ، چون مه بامدادان ، برضخامتش افزوده میشد ، و باسکوتی مهیب آمیخته بود ، و

بدون تردید سکوت من و دختر برادرم این خاموشی عمیق را سنگین تر مینمود. گوئی خاموشی ما را از سرب ریخته بودند. افسر آلمانی هم در این میان ساکت مانده بود. سرانجام تبسمی بر لبانش نقش بست : تبسمی موقرانه ، تبسمی که در آن اثر و نشانه ای از استهزاء مشهود نبود . با دست خود حرکتی کرد که معنی آنرا درست در نیافتم. دید گانش را بدختر برادرم دوخت ، که همانطور راست و سخت ایستاده بود . نگاه او بمن مهلتی داد تا با آسانی نیمرخ قوی و بینی نازک و برآمده اش را تماشا کنم ، و در میان لبهای نیمبازش درخشیدن يك دندان طلائی را به بینم . بالاخره چشم از منظر خود برداشت و با تشریحی که در بخاری میسوخت متوجه شد . گفت : « من کسانی که وطن خود را دوست میدارند محترم می شمارم » . بعد ناگهان سر بلند کرد و نگاه خود را بمجسمه فرشته ای که بالای پنجره در مقابل او قرار داشت دوخت ، و این جمله را بزبان آورد : «حالا موقع آن رسیده است که باطاق خود بروم . ولی راه اطاق را نمی دانم.» دخترك بی آنکه بافسر نگاهی کند، مثل کسی که تنها باشد ، در را باز کرد ، براه افتاد و از پلکان باتانی بالا

رفت . افسر هم بدنبالش روان شد . همین که دقت کردم ، ساق
يك پای او را سخت و راست دیدم .

صدای پای آن دو نفر را از راهرو خوب می شنیدم . انعکاس
قدم های افسر آلمانی در دالان بگوش میرسید ، و بتوالی بلند
و آهسته میشد . دری باز شد و بسته شد . دختر برادرم برگشت .
فنجان را برداشت ، و قهوه خود را نوشید . من هم چپقی آتش
زدم . هر دو مان چند دقیقه خاموش ماندیم . گفتم : «خدا را شکر :
ظاهری آراسته دارد» . دختر برادرم شانه بالا انداخت ، جامه
مخملی مرا بروی زانوان خود افکند ، و بنخیاطی خود ادامه
داد ، و وصله ای را که شروع کرده بود پایان رسانید .



صبح فردای آن روز ، هنگامی که در مطبخ مشغول چاشت خوردن بودیم ، افسر آلمانی از اطاق خود نزد ما آمد. نمیدانم صدای ما را شنیده بود یا اتفاقاً راه یکی از پلکان های آشپز خانه را عوضی گرفته بود. در هر حال جلو آمد و در آستانه در ایستاد. گفت : « شب خوبی گذراندم. امیدوارم شب شما هم خوش گذشته باشد ». لبخندی زد و جایگاه وسیع ما را نگاهی کرد. چون هیزم کم داشتیم ، و ذغال از آنهم کمتر ، پیش از فرا رسیدن زمستان ، من این مطبخ را قبلاً رنگ کرده بودم ، و اثاث مختصر و مقداری ظرف مسی و چند بشقاب عتیقه با آنجا برده بودم، تا در زمستان زندگانی محدود خود را آنجا بگذرانم. موقعی که افسر آلمانی این وضع را مشاهده میکرد کنارلبش دندانهای بسیار سفیدی میدرخشید. دیدم چشمانش ، چنان که من گمان

میکردم، آبی نیست، بلکه طلائی است. بالاخره، از آنجا عبور کرد، و دری را که بروی باغ باز میشد گشود. چند قدم بر داشت، و بعد برگشت، و بتماشای خانه دراز و کم ارتفاع ما، که از دار بستی پوشیده شده بود، و شیروانی قهوه‌ای رنگی داشت، پرداخت. آنگاه لبخندش باز تر شد، و بادست خود عمارت عظیمی را که از لای درخت‌ها پیدا بود نشان داد، و گفت:

- کدخدای پیر شما بمن گفته بود که در قصری منزل خواهم کرد. ولی بسربازانم تبریک خواهم گفت که اشتباه کرده‌اند، زیرا اینجا از آنچه ما تصور میکردیم خیلی زیبا تر است.

بعد در را بست، و از پشت شیشه سلامی داد و رفت. شب، در همان ساعتی که روز گذشته آمده بود برگشت. ما بقهوه خوردن مشغول بودیم. دری زد و منتظر نشد که دختر برادرم در را بروی او باز کند. خودش در را گشود:

- میترسم مزاحم شما بشوم. اگر مایل باشید، ممکن است

بعد از این من از مطبخ عبور کنم ، و شما این در را قفل کنید .

این جمله را گفت و از اطاق ما عبور کرد ، لحظه‌ای چند دستگیره در را در دست خود نگاهداشت و بگوشه های اطاق نگاه کرد ، عاقبت تعظیم کوچکی کرد ، و موقعی که خارج میشد بعاتت معمول گفت :

« امید وارم شب بشما خوش بگذرد » .

ولی ، مادر را قفل نکردیم . و اطمینان هم ندارم که دلائل اینکار خیلی روشن ، و خیلی بی شائبه ، باشد . من و دختر برادرم ، با يك موافقت ضمنی ، تصمیم گرفته بودیم در زندگی خود چیزی تغییر ندهیم ، حتی در كوچك ترین جزئیات هم تغییری ندهیم . درست مثل این که افسری وجود نداشته باشد ، مثل این که افسر آلمانی سایه ای باشد . ولی شاید حس دیگری هم در دل من با این تصمیم توأم شده بود . و آن این بود که اصلاً من نمی توانم هیچ انسانی را بیزارم ، گوا این که دشمنم باشد ، بدون این که از آزار او خودم رنج ببرم .

مدتی دراز - بیش از یکماه - این منظره هر روز تکرار
میشد . افسر آلمانی درمیزد و وارد میشد . چند کلمه ای راجع
بخوبی و بدی هوا ، و گرما و سرما ، و موضوع های نظیر آن
میگفت . چیزی که در این جمله ها مشترك بود این بود که
هیچکدام جواب نداشت . همیشه کمی در آستان در منتظر میشد
باطراف خود نگاه میکرد ، يك لبخند نامحسوس مترجم لذتی
بود که او از این تماشا میبرد . هر روز همان تماشا بود و هر
روز همان لذت . همین که نظرش به نیمرخ جدی و خاموش دختر
بر ادرم می افتاد لحظه ای چند تأمل میکرد . بالاخره وقتی روی
خود را بر میگردانید ، مطمئن بودم که در چهره او يك نوع
تصدیق متبسما نه میخوانم . بعد کمی خم میشد و می گفت :
«امیدوارم شب بشما خوش بگذرد» . و خارج میشد .

ناگهان شبی این وضع تغییر کرد . بیرون خانه برفی
آمیخته بیاران میآمد . برفی بود بسیار سرد و مرطوب . من
هیزم های قطوری را که برای چنین روز هائی نگاهداشته
بودم در بخاری میسوزاندم . بی اختیار بیاد آن افسر آلمانی
افتادم ، و او را در عالم تصور دیدم که با جامه ای برف آلود

وارد خانه میشود. ولی او نیامد. از ساعت ورودش چند دقیقه گذشت، و من از اینکه حواسم متوجه او بود همچنان رنج میبردم. دختر برادرم با نهایت دقت، آهسته، چیزی میبافت.

عاقبت صدای پائی شنیده شد. اما این صدا از داخل خانه می آمد. چون بلند و آهسته بود دانستم افسر آلمانی است که راه میرود. فهمیدم که از دردیگر وارد شده و از اطاق خود بیرون آمده است. قطعاً نخواسته بود با لباس خیس و ناباب جلو بیاید. قبلاً آنرا عوض کرده بود.

صدای قدم های او، یکی بلند و یکی آهسته از پلکان بگوش رسید. در باز شد و افسر آلمانی بچشم ما آمد. لباس غیر نظامی در برداشت. شلوار خاکستری پشمینی بپا و کتی از پشم آبی فولادی با خطوط قهوه ای تند بتن داشت. کتش گشاد بود و با سادگی برازنده ای باو می آمد. زیر کت يك جلیقه پشمی ضخیم، بدن وقوی ورزیده او را نمایان میساخت.

گفت: « بینشید امشب هوا سرد است. من خیس شده ام و اطاقم بسیار سرد است. اجازه بدهید چند دقیقه

جلوی آتش خود را گرم کنم».

مقابل بخاری چمباتمه نشست ، دستهایش را دراز کرد .
گاهی پشت و زمانی کف دستها را برابر آتش قرار میداد .
می گفت : « خوب ! . . . خوب ! . . . » بعد چرخ می خورد
و پشت بشعله آتش کرد . همان طور چمباتمه نشسته و يك
زانوی خود را در بغل گرفته بود .

گفت : « - این که چیزی نیست . زمستان فرانسه فصل
معتدلی است . در مملکت ما سرما خیلی سخت است . خیلی !
جز کاج درخت دیگری نیست . جنگلها انبوه است و برفی که
روی آنها مینشینند سنگین . اینجا درختها نازکست . برف
روی آن مثل توری میماند . در مملکت ما اینگونه اوقات
انسان بیاد کاومیش قوی و فربه می افتد که برای زندگانی
بقوت خود احتیاج دارد . اما ، اینجا روح ، روحی باریک بین
و شاعرانه ، زندگی میکند .

صدایش کمی گرفته و بم بود . لهجه خارجیش فقط در
موقع تلفظ حروف بی صدا احساس میشد . رویهم رفته بزمزمه
آواز ماندی شبیه بود .

بعد بلند شد. يك آرنج خود را بلب سر بخاری و پیشانیش
را پشت دست تکیه داد. بقدری بلند بود که مجبور بود کمی
خم شود. اگر من بودم سرم بسقف میخورد.

مدتی بیحرکت ایستاد، بیحرکت وساکت. دختر برادرم
بتندی ماشین چیز می بافت. حتی یکبار هم او را نگاه نکرد.
من روی صندلی نرم خودم دراز شده بودم، و چپق میکشیدم.
فکر میکردم که خاموشی سنگین ما را نمیتوان تکان داد.
با خود می اندیشیدم که آن مرد بعات خود سلامی میدهد
و میرود.

ولی زمزمه گرفته و آواز مانند او بار دیگر بلند شد.
نمیشود گفت که این زمزمه، سکوت ما را درهم می شکست.
برعکس مثل این بود که از آن بوجود آمده باشد.
افسر آلمانی، بی آنکه حرکتی کند، گفت:

« من همیشه فرانسه را دوست داشتم. همیشه! در آن
جنگ من طفلی بودم، و هرچه آن وقت فکر میکردم بماند.
اهمیت ندارد. اما از آن بیعد همیشه فرانسه را دوست داشتم،

فقط از دور، مانند يك فرشته خیالی، چنانکه در افسانه‌ها
نقل میکنند.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «بخاطر پدرم!»
برگشت و در حالی که دست‌های خود را در جیب کتش
کرده بود بروی پا تکیه کرد. سرش کمی بسقف میخورد،
و مانند گوزنی که شاخ خود را بحرکت درآورد، شقیقه‌های
خود را بسقف می‌مالید. صندلی راحتی نزدیک او بود. نشست.
تا روز آخر هم هرگز نشست. ما باو تعارفی نکردیم، و او
هم کاری نکرد که بر رفتار خودمانی تعبیر شود.
جمله خود را تکرار کرد:

- بخاطر پدرم. پدرم آدم وطن پرستی بود شکست‌آلمان
او را سخت متالم ساخته بود. با این وصف فرانسه را دوست
داشت بریان^۱ راهم دوست داشت. بجمه‌وری و بیمار^۲ و سیاست
بریان اعتقاد داشت. خیلی ایمان داشت. می‌گفت: «بریان
بالاخره ما را با هم متحد خواهد کرد: مثل زن و شوهر».
خیال میکرد بزودی خورشید براروپا بتابد.

۱ - Briand ۲ - Weimar

هنگامی که سخن میگفت بدختر برادرم مینگریست .
او را مانند مردی که بزنی نگاه کند تماشا نمی کرد . کوئی
مجسمه ای را می نگریست . و ، در حقیقت ، مجسمه ای را
می نگریست . يك مجسمهٔ ذیروح ، اما يك مجسمه .

- اما بریان شکست خورد . پدرم دید فرانسه را بورژواهای
سبعی اداره میکنند ، دو و ندل های شما ، هانری بردو های
شما ، مارشال پیر شما . آنوقت بمن گفت : «فرزند ، تو هرگز
نباید بفرانسه بروی ، مگر موقعی که بتوانی کلاه خود بسر
بگذاری و چکمه بپوشی» .

پدرم نزدیک بمرگ بود . ناچار بودم باو اطاعت امرش را
و عده بدهم . وقتی که جنگ شروع شد من تمام اروپا را بجز
فرانسه می شناختم .

بعد لبخندی زد ، و مثل اینکه گفتار خود را تفسیر کند ،
این جمله را بزبان آورد .

- من موزیسین هستم .

هیزم مشتعلی افتاد . آتش از کانون بخاری بیرون

لغزید . افسر آلمانی خم شد و آتش را با انبر جمع کرد ، و بسخن خود ادامه داد :

- من ساز نمی زنم : آهنگ میسازم . تمام زندگی من همین است و بس ، وقتی بفکر قیافه خود در لباس نظامی می افتم خنده ام میگیرد . معهدا از این جنگ متأسف نیستم . ابدآ . خیال میکنم که از این جنگ چیز های بزرگی بیرون بیاید .

بعد برخاست ، دست های خود را از جیب در آورد و آنها را تقریباً بلند کرد .

- معذرت میخواهم . شاید جسارتی کرده باشم . اما چیزی که گفتم بیان اندیشه پاکتی بود : عشق فرانسه مرا باین فکر انداخته است . از این جنگ چیز های بزرگی برای فرانسه و آلمان بیرون خواهد آمد . مثل پدرم ، من هم خیال میکنم که خورشید بر اروپا خواهد تابید .

دو قدم برداشت و تعظیمی کرد . مثل هر شب گفت : « امیدوارم شب بشما خوش بگذرد » . و بیرون رفت .

چپق من با آخر میرسید . کمی سرفه کردم و گفتم : « شاید

از انسانیت دور باشد که حتی يك کلمه ، بعنوان صدقه، از او
دریغ کنیم .

دختر برادرم سر بلند کرد . روی چشمانی درخشان و
تحقیر آمیز مژگان خود را تا میتوانست بالا برد . احساس
کردم که از نگاه او اندک شرمی بر من عارض شده است .



پس از آن روز دیدارهای او برسم جدید صورت گرفت .
دیگر بندرت با لباس نظامی دیده می شد . قبلاً جامه خود را
تغییر میداد و سپس در اطاق ما را میزد . نمیدانم برای این بود
که ما را از دیدن لباس دشمن معاف کند ؟ یا برای اینکه
لباس را فراموش کنیم و بخود او عادت نمائیم ؟ قطعاً ، هر دو .
در میزد و بدون انتظار جوابی ، که میدانست هرگز
نخواهیم داد ، خیلی ساده و بی تکلف وارد می شد . میآمد
خود را کنار آتش گرم کند . همیشه بهانه او برای دیدار ما
همین بود ، بهانه ای که نه او و نه ما را فریب میداد ، بهانه ای
که حتی برای پنهان ساختن جنبه تصنعی آن کوچکترین
کوششی هم نمیکرد .

شاید همه شب نمی‌آمد، اما بخاطر ندارم که آمده باشد و سخنی نگفته باشد. بروی آتش خم میشد، و هنگامی که قسمتی از بدن خود را بیدریغ بحرارت شعله های آن میداد، صدای زمزمه وارش کم کم بلند میشد، تمام شب از موضوعهائی که در قلبش جایگزین گردیده بود، از وطنش و موسیقی و فرانسه، برای ما صحبت میکرد. يك دفعه سعی نکرد از ما جواب، قبول، یا حتی نگاهی بدست آورد. زیاد حرف نمیزد، هرگزیش از آنچه شب اول گفته بود صحبت نمیکرد. جمله ای چند بزبان می‌آورد. گاهی عبارت او را « خاموشی » میشکست، و زمانی کلامش مانند دعا پیوسته بود، وقتی هم بیحرکت، مانند مجسمه ای، در مقابل بخاری می ایستاد، و بی آنکه سخن خود را قطع کند بنقشی بردیوار، یا چیز دیگری، نزدیک می شد. بعد خاموش می شد. خم میشد و برای ما شب خوشی آرزو می کرد.

در آن دیدارهای روزهای اول، یکبار گفت:

– تفاوت این آتش و آتشی که در مملکت ما میسوزد چیست؟ بی شك هیزم و شعله و بخاری همه بهم شباهت دارند.

اما در روشنائی فرقی هست . اینجا نورتابع چیزهائی است که آنها را روشن میکند ، یعنی اشخاصی که در اینجا سکنی دارند ، اثاث ، دیوارها ، کتابهائی که در روی قفسه ها چیده شد

بعد کمی فکر کرد و گفت :

« پس چرا این اطاق را من اینقدر دوست دارم ؟ چندان فشنک هم نیست ، - بیخشید ! . . . » بعد خندید :

« مقصودم اینست که اینجا اطاق موزه نیست . وقتی انسان زندگى شما را می بیند ، نمی تواند تعجب کند . . . نه . . اما اطاق روحی دارد . تمام این خانه روح دارد . »

باینجا که رسید در برابر طبقات کتابخانه بود . با انگشتانش جلد کتابها را آهسته نوازش میکرد و میگذاشت .

« . . . بالزاک ، بارس^۱ ، بودلر^۲ ، بو-ماشه ، بو-الو ، بو-فون . . . شاتو بریان^۳ ، کرنی ، دکارت ، فیلون ، فلو-بر . . . لافونتن ، فرانس ؛ گو-تیه^۴ ، هو-گو . . . »

Ghâteaubriand-۲

Baudelaire -۲

Barrès -۱

Gautier -۱

کمی سرش را بلند کرد و لبخند نرمی زد و گفت : «عجب!...: تازه بحرف «ه» رسیده‌ام ، هنوز از مولیر، رابله ، پاسکال ستندال^۱، ولتر^۲؛ من تنی^۳، و دیگران خبری نیست ...» همین طور ، انگشت خود را از پشت جلدی بجلد دیگر می‌لغزاند، و گاه گاه کلمه‌ای که از تعجب او حکایت میکرد بزبان می‌آورد . (خیال میکنم این درموقعی بود که بنامهائی برمی‌خورد که بفکرش نمیرسید .) می‌گفت : « وقتی انسان بیاد انگلیسها میافتد ، بلافاصله اسم شکسپیر بنظرش می‌آید. ایتالیائیها : دانت^۴ اسپانی : سروانتس^۵ . ما خودمان : فوراً گوته . بعد باید رفت وجستجو کرد تا نام های دیگری پیدا شود ، اما اگر بگوئیم فرانسه ؟ که در نظر مجسم میشود ؟ مولیر ، راسین ، هوگو ، ولتر ، رابله ؟ یادگیری ؟ ناگهان همه هجوم می‌آورند ، مثل جمعیتی که جلو در تئاتری منتظر باشند! انسان نمیداند کدام يك را اول وارد کند.»

بعد بر گشت وبالحنی موقر وجدی گفت :

۱ - Stendhal ۲ - Montaigne ۳ - Dante
۴ - Cervantès

« اما در موسیقی ، ما باخ ، هندل ، بتهوون ، واگنر ،
مزانرا داریم کدام يك اول بياد می آید ؟
سپس آهسته سری تکان داد .

« و با این احوال یکدفعه دیگر ما با هم جنگیدیم .
باز بجانب بخاری برگشت . دیدگان خندانش باردیگر
روبروی نیمرخ دختر برادرم قرار گرفت . « اما ، این دفعه آخر
بود . دیگر ما با هم نخواهیم جنگید . فرانسه و آلمان
ازدواج خواهند کرد . » پلکهایش چین خورد ، در دو طرف
صورتش دو گودی دراز ظاهر شد و دندانهای سفیدش پدیدار
گردید . باخوشحالی گفت : « بله ، بله ! » بعد باتکان دادن
سر گفته خود را تأیید نمود . پس از چند لحظه سکوت
سخن خود را ادامه داد : « وقتی بسنت^۱ وارد شدیم ، من خشنود
شدم که مردم از ما خوب پذیرائی میکنند .

« خیلی خوشوقت شدم . می گفتم : خدا را شکر ، آشتی
ما آسان خواهد بود . ولی دیدم که بهیچوجه اینطور نبود ،
زیرا با ما نامردانه رفتار کردند . » لحظه ای جدی شد و خود را

گرفت: «من از آنها بدم آمد و آنروز از عاقبت فرانسه ترسیدم. از خود می پرسیدم: آیا فرانسه واقعاً اینطور شده است؟» بعد سری تکان داد و بخود جواب داد: «نه! خیر! بعد فرانسه را دیدم و امروز از مشاهده چهره عبوس او خوشحالم».

نگاهش بنگاه من خورد - من از او روبری گردانیدم ، - در چند نقطه اطاق مکث کرد - و بعد رو کرد بقیافه ای که بی رحمانه آرام و بی حرکت مانده بود و گفت:

- خوشبختم که در اینجا پیر مردی محترم و بانوئی خاموش می بینم . باید این خاموشی را شکست . باید خاموشی فرانسه را مغلوب کرد . دلم میخواهد در این کار موفق شوم . بدختر برادرم نگاه میکرد ، نیمرخ پاك و لجوج و گرفته او را که هنوز بقایای يك پوزخند بر روی آن موج میزد و رانداز میکرد . دخترك این نگاهها را احساس مینمود . میدیدم اندکی شرم او را گرفته و کم کم چینی بر ابروانش نقش میندود . انگشتانش تند تر و خشك تر سوزن را میکشید ، قسمی که ممکن بود نخ پاره شود .

بار دیگر آن صدای زمزمه مانند بلند شد :

- بله ! اینطور بهتر است . خیلی بهتر است . این گونه از دواجها پایدار است ، - با این ازدواجها هر دو طرف بزرگ میشوند... قصه دلچسبی برای اطفال میگویند که من خوانده‌ام، شما هم خوانده‌اید، شاید همه خوانده باشند .

نمیدانم عنوان آن در هر دو مملکت یکی است یا نه . ما آنرا قصه *Das Tier und die Schöne* ، - دیو و دلبر ، - مینامیم . بیچاره دلبر ! همیشه در خطر تهدید دیو است ، همیشه اسیر و ناتوان است ، در تمام ساعات روز دچار دیدار ناگوار اوست . دلبر مغرور و باشخصیت و سخت است . اما آن دیو هم آنقدرها بد نیست . شاید خیلی خوش اندام نیست . بی‌ظرافت و خشن است . در برابر دلبر بسیار زشت است . اما قلبی هم دارد و حساس است . بله ! روحی دارد که متمایل ببلندی و بزرگی است . اگر دلبر او را میخواست چقدر بموقع بود . ولی دلبر مدتها صبر کرد و میلی نشان نداد . معهذا ، کم کم ، در قعر چشمان زندانبان منفور خود نوری دید ، - انعکاسی یافت که در آن میل و عشق را مشاهده میتوان کرد . آنوقت پنجه های سنگین دیو را از نظر دور ساخت ، زنجیر زندان را

کمتر احساس کرد ، ... دیگر از او بدش نمی آمد ... نفرتش رو بکمی رفت . از ثبات قدم او متأثر گردید ، دستی بطرفش دراز کرد.... فوراً دیوتغییر شکل یافت، سحری که او را در آن پوست خشن جلوه گرمی ساخت برطرف شد ، مردی بسیار زیبا و بسیار پاک از آن بیرون آمد ، مردی چیزفهم و حساس ، مردی که هر بوسه دلبر اوصاف تازه ای بوی میبخشید . زناشوئی آنها موجب خوشبختی عظیمی گردید .

اطفالشان خصال پدر و مادر را توأمأ دارا شدند و یکجا جمع کردند ، و امروز زیبا ترین فرزندان میباشند که دنیا بخود دیده است..

«شما از این قصه خوشتان نمی آید؟ من آنرا خیلی دوست دارم . هنگامی که این را میخواندم ، چند بار خواندم . در موقع خواندن گریه ام میگرفت . مخصوصاً من از آن دیوخوشم میآمد ، برای اینکه میفهمیدم چه رنجی برده است . حتی امروز هم وقتی آنرا نقل میکنم متأثر میشوم» .

چون سخنش بدینجا رسید خاموش شد ، آهی کشید و تعظیمی کرد و گفت : «امیدوارم شب بشما خوش بگذرد» .

يك شب ، - رفته بودم از اطاقم توتون بيارم ، - صدای
ارک ناگهان بلند شد . کسی « پره لود هشتم و فوی »
را که دختر برادرم قبل از شکست فرانسه مشق میکردمیزد .
دقترچه نت در همان صفحه تا آن شب باز مانده بود . دختر
برادرم دیگر مصمم نبود که تمرین های خود را تجدید کند .
از اینکه دوباره مشق میکند ، هم خوشوقت و هم متعجب شدم ؛
اما از خود پرسیدم : این چه احتیاج درونی است که ناگهان
او را بدین کار واداشته است ؟ ...

... او نبود . زیرا نه کار خیاطی خود را کنار گذاشته
نه صندلی خود را ترك کرده بود . نگاهش بملاقات نگاه
من آمد ، گوئی پیامی میفرستاد که من نمی توانستم بفهمم .
آنوقت بالا تنه بلندی جلو ارک مشاهده کردم ، گردنش

خم شده بود، دستهایش بلند و باریک و عصبانی بود. انگشتهای وی روی مهره های ارک مثل چند نفر در گردش بودند. فقط پره لود را نواخت. بعد برخاست و بطرف آتش رفت. گفت:

- هیچ چیز از این آهنگ بزرگتر نیست. بزرگ؟ این کلمه بجانیست. باید گفت: خارج از عالم بشری، دور از گوشت و پوست انسانی... با این موسیقی طبیعت را میفهمیم، نه: حدس میزنیم... آری! ذات ناشناختنی الهی را حس میکنیم، بحقیقت روح انسانی پی میبریم... بله: حتماً این موسیقی موسیقی بشری نیست.

لحظه ای چند خاموش شد. گمان میکنم، در این دقایق، در اعماق فکر خود چیزی جستجو میکرد، و آهسته آهسته لب خود را میگزید.

- باخ^۱... فقط آلمانی میتواندست باشد. سرزمین ما هم خاصیت موسیقی او را دارد، خاصیتی غیر بشری دارد. منظورم این است که بمقیاس بشری نیست.

سکوتی کرد، وبعد گفت،

- من این موسیقی را دوست دارم، میپرستم، آنچه کم دارم بمن میدهد، شنیدن آن اثر حضور خدا را در من میبخشد. اما موسیقی من نیست! من میخواهم آهنگی بسازم که بمقیاس قوه ادراک و احساس بشری باشد. اینهم برای نیل بحقیقت راهی است. من نمیخواهم و نمی توانم راه دیگری بروم. این را امروز من میدانم. کاملاً میدانم. از کی؟ از وقتی که اینجا هستم.

پشت بما کرد و دست بحاشیه سربخاری برد. بانگستان خود آن را محکم گرفت و صورت خود را در میان دو آرنج، مانند دو میله متقاطع، برابر آتش قرار داد. صدایش گرفته تر شد: .

- حالا دیگر من بفراسه احتیاج دارم. اما توقعم زیاد است. توقعم اینست که از من پذیرائی کند. مانند يك بیگانه، يك مسافر، یا يك فاتح در فراسه زیستن دشوار نیست. ولی در این صورت، چه فایده دارد؟ زیرا چیزی نمیدهد: هیچ چیز از او نمیتوان گرفت. ثروت او، ثروت

سرشارش را بغنیمت نمی توان برد . این ثروت را مثل شیر
از پستانش باید خورد . اما او خودش باید احساس مادری کند
و شیر بدهد ... میدانم که این هم بسته بر رفتارماست ، ولی باو
هم مربوط است . باید او عطش ما را درك کند، و خودش بخواهد
ما را سیراب سازد ... باید خودش اتحاد با ما را بپذیرد .

آنگاه قدر است کرد . انگشتانش هنوز بسنگ چسبیده بود ،
پشت بما داشت . صدایش را بلند تر کرد . گفت :

- باید من مدت زیادی اینجا زندگی کنم . . اینجا یا
در خانه ای نظیر اینجا . در این ده یاد رده ی شبیه باین ده . . باید .
خاموش شد . بعد رو بما کرد . لبانش می خندید ، اما
چشمانش دیگر خندان نبود ، و بجانب دختر برادرم نگاه
می کرد . گفت :

- موانع بر طرف خواهد شد . همیشه صمیمیت موانع را
بر طرف میسازد .

« امیدوارم شب بشما خوش بگذرد ،

آنچه در صد شب زمستان آنسال گفته شد ، امروز بخاطر ندارم . ولی هیچگاه موضوع صحبت تغییر نمی‌کرد . نغمه دراز اکتشاف فرانسه ، عشق دورا دور آن افسر آلمانی نسبت بفرانسه ، پیش از آنکه بشناسائی آن نائل شود ، مهر روز افزونش از وقتی که در فرانسه زندگی میکرد ، همواره ما را مشغول میداشت . راست بگویم : آن افسر آلمانی در من حس اعجابی بوجود آورده بود . آری ! از این درشگفتی بودم که چگونه نومید نمی‌شود . از این گذشته هیچگاه نکوشید که خاموشی چاره ناپذیر ما را با سخن زنده‌ای تکان دهد . . . برعکس ، هر وقت می‌گذاشت خاموشی اطاق را احاطه کند ، وعمیق‌ترین گوشه‌های آن را از بخار سنگین و خفه‌کننده خود اشباع نماید ، مثل این بود که میان ما سه نفر او از همه آسوده‌تر است .

آنوقت بدختر برادرم ، با قیافه ای که ازروز اول نشان داده بود، وحاکی از تصدیق متبسمانه و پراز وقاری بود ، نگاه میکرد . من احساس میکردم که روحدختر برادرم ، درزندانی که خودش ساخته بود ، دچار عذاب و انقلاب است . نشانه های این انقلاب روحی بسیار بود . از همه کوچکتر این بود که انگشتانش هنگام دوخت و دوزاند کی بلرزه درمیآمد . وقتی که بالاخره ، ورفرفون ابرناك خاموشی را آهسته و آرام ، با صدای زمزمه مانند خود میشکست ، تصور میکنم میخواست بما اجازه دهد آزادانه تر نفس بکشیم .

غالباً درباره خودش صحبت میکرد:

- خانه ما در جنگل است . آنجاست که من بدنیا آمدم . بعد بدبستان دهکده مجاور وارد شدم . تا موقعیکه برای گذرانیدن امتحانات بدمونیخ رفتم ، ویرای آموختن موسیقی به زالتس بورک عازم شدم ، هیچ وقت از آن دهکده بیرون نیامدم . از آن بیعد ، باز همیشه در خانه خودمان بودم . شهرهای بزرگ را دوست نمی داشتم . لندن و وین ، رم و ورشو و طبعاً شهرهای آلمان را نیز دیدم . اما برای زندگی

کردن از آنها خوشم نمی آمد. فقط پراك را خیلی دوست میداشتم، هیچ شهری این قدر روح ندارد. مخصوصاً به نورمبرك دلبستگی پیدا کردم. نورمبرك شهر است که قلب هر آلمانی را باز و شاد میکند. شهر است که هر آلمانی در آن سایه ها و اوهامی را که دوست دارد باسانی بازمی یابد، از کسانی که طبقه اشراف آلمان کهنسال را تشکیل میدهند، در هر يك از سنگ های آن، یاد بودی پیدا میکند. گمان میکنم وقتی فرانسوی ها نیز جلو کلیسای شارتر^۱ میرسند چنین احساساتی در خود می یابند، پدران و نیاکان آنها در برابر چشمشان مجسم میگردند، بزرگی روح، خلوص ایمان، عطوفت و مهربانی آنان، در نهایت زیبایی، جلوه گر میشود.

تقدیر مرا نیز بجانب شارتر برد. راستی چه عوالمی بانسان دست میدهد، وقتی که از دور بنای آبی رنگ آنرا روی امواج گندم های رسیده مشاهده میکنند؟ بنائست که کوئی از شیشه ساخته شده، اصلاً يك پارچه معنی است. بخودی خود احساسات کسانی که در دوره های پیش، پیاده،

۱- Chartres

سواره ، یا با کاری بآنجا میآمدند ، در مد نظر میآورد ... من آنها را دوست میداشتم . . . من هم در این احساسات شرکت میکردم ، ای کاش میتوانستم برادر آنها باشم .

چهره اش گرفته و تیره شد :

- حتماً شنیدن این مطلب ، از کسی که خودش در يك اتومبیل زره پوش بدشارتر آمده ، سخت است ... معینا آنچه گفتم عین حقیقت است ، در روح يك آلمانی چیز های گوناگونی تکان میخورد ، اصیل ترین فرد آلمانی هم از این افکار بی نصیب نیست ، و قطعاً میل دارد او را از این گونه درد ها شفا بخشند .

دوباره لبخندی زد ، لبخندی کوچک ، که بتدریج تمام چهره اش را روشن نمود . بعد گفت :

- در همسایگی ما قصری است که در آن دختری منزل دارد ... خیلی زیبا و خیلی مهربان است . اگر من با او ازدواج میکردم پدرم خوشحال میشد . وقتی پدرم در گذشت ، ما تقریباً نامزد بودیم . بما اجازه میدادند که ، تنها ، گردش های دور و دراز کنیم .

پیش از آن که بقیه داستان خود را بگوید ، اندکی صبر کرد ، تا دختر برادرم نخعی را که پاره شده بود دوباره بسوزن بکشد ، دختر برادرم سعی زیاد میکرد . سوراخ سوزن بسیار تنگ بود و نخ کردن آن دشوار . عاقبت موفق شد . آنگاه افسر دوباره زبان بصحبت گشود :

– يك روز ، ما دو تا بجنكل رفته بودیم . خر گوشها و سنجاب ها از جلو ما می دویدند . همه نوع گل زیر پای ما بود : نسرین ، سنبل وحشی ، نرگس . . . دخترك از شادی در پوست نمی گنجید . گفت : «ورنر ! من چقدر خوشبختم . چقدر این هدیه های خدا را می پسندم !» من هم خوشبخت بودم . میان سرخس ها ، روی خزه ، دراز کشیدیم . حرف نمی زدیم . پرواز پرندگان را ، از شاخه ای بشاخه دیگر ، و حرکت نوك درخت های کاج را ، تماشا میکردیم ، ناگهان دختر فریاد کوچکی زد: «آه ! چانه ام را گزید ! پشه کثیف ! جانور زشت !» بعد با دست خود حرکت شدیدی کرد . گفت : «ورنر ! یکی از آنها را گرفتم ! نگاه کن . الان تنبیهش میکنم ، دست و - پایش - را - یکی - یکی - میکنم .» و

همین کار را هم کرد...

بعد بسخن خود چنین ادامه داد :

- خوشبختانه ، خیلی ها بودند که آن دختر را دنبال میکردند . من پشیمان نشدم . ولی از آن ببعده همیشه دیدار دختران آلمانی مرا میترسانید !

کف دست های خود را نگاهی کرد و گفت :

- در مملکت ما رجال سیاسی هم همین طورند . بهمین دلیل است که هیچ وقت حاضر نشدم با آنها متحد شوم ، هر چه رفقایم بمن نوشتند : « بیا وبما ملحق شو » ، گوش نکردم . خیر ! ترجیح دادم در خانه خودمان بمانم . البته برای پیشرفت کار موسیقی من این بی اعتنائی خوب نبود . ولی چه اهمیت دارد؟ ترقی در مقابل يك وجدان آسوده بسیار چیز کوچکی است . و ، راستی ، میدانم که هم دوستانم ، وهم پیشوای ما ، اندیشه های بلند و نجیبانه ای دارند . اما این را نیز میدانم که دست و پای پشه ها را یکی یکی می کنند . وقتی آلمانیها تنها میمانند ، همیشه از این جور کارها میکنند . قدرت آنها در همین است . وای بوقتی که عضو حزبی باشند . از اعضای يك حزب تنهاتر

کیست؟ مخصوصاً وقتی که سر نوشت ملتی را در دست داشته باشند!
«خوشبختانه ، امروز دیگر تنها نیستند ، در فرانسه اند ،
فرانسه آنها را معالجه میکند. باید بشما بگویم که آنها خودشان
این نکات را می دانند. می دانند که فرانسه جوانمردی و
صداقت را با آنها خواهد آموخت.»

بطرف در رفت ، مثل اینکه با خودش صحبت کند ، با
صدای گرفتاری، گفت :

- اما برای این کار عشق لازم است .

لحظه ای در را باز نگاه داشت ، چهره اش بطرف شانه اش
بر گشته بود. دختر برادرش روی دوختنی خود خم شده بود. از
کردن لطیف و پیریده رنگش چند طره کیسوی حنائی بالا رفته
بود . افسر آلمانی نگاهی باو کرد، و مثل اینکه بخواد آخرین
تصمیم خود را اعلام نماید، اظهار داشت: «يك عشق دو طرفه». سپس
سرش را برگرداند، و در را بروی خود بست هنوز در کاملاً
جفت نشده بود که بالحن شتاب آمیزی جمله هر روزی خود
را ادا کرد:

«امیدوارم شب بشما خوش بگذرد.»

روز های بلند بهاری رسید . هنگامی که آخرین اشعه خورشید رو بزوال میرفت ، افسر آلمانی از اطاق خود پائین میآمد . شلوار خاکستری پشمی را همیشه به پا داشت ، اما يك كت پشمی قهوه‌ای رنگ بر روی يك پیراهن یخه باز کتانی بتن می کرد. يك شب کتابی در دست داشت. انگشت سبابه اش را لای صفحات آن قرار داده بود . چهره اش از نیمه لبخندی که هنوز نگاهداشته بود روشن بود ، گویا انتظار داشت از آنچه برای ما آورده بود خوشحال شویم . گفت :

- این را برای شما آورده‌ام . يك صفحه از قطعه ما کبث^۱ است . خدایا ! چه عظمتی در این کلام است !

۱ - Macbeth از قطعات شکسپیر است .

کتاب را باز کرد :

- آخر کتابست ، قدرت ماکبث از میان انگشتانش فرار می کند ، آنهایی که می توانند درجه پلیدی حرص او را دریابند ، از وی دور میشوند . اشراف و نجبائی که باید از شرافت اسکا تلند دفاع نمایند ، همه ، مترصد شکست او هستند . یکی از این اشراف نشانه های غم انگیز انهدام او را شرح میدهد ...

با سنگینی تأثر انگیزی ، آهسته ، بخواندن آغاز کرد .

انگوس ۱

اکنون حس می کند که جنایاتش بدستهایش چسبیده است . در هر دقیقه ، مردم حساس و عاصی او را از خبث طینتش سرزنش میکنند . کسانی که زیر فرمان او هستند از ترس اطاعت می کنند نه با عشق و علاقه . از آن بیعد پی برد که القابش از او آویزان شده ، مانند گورزائی که جامه غولی بدزد و بپوشد ، دور و برش موج میزند .

سرش را بلند کرد و خندید . من مبهوت شدم ، و از خود پرسیدم آیا او هم بهمان ستمکاری که در نظر من است فکر میکند ؟ اما او گفت :

- آیا این قصه شب های دریا سالار^۱ شما را ترسناک نمی سازد ؟ با آن که این مرد مورد تنفر من است ، راستی دلم برایش میسوزد . آنهایی که زیر فرمانش هستند از ترس اطاعت میکنند نه با علاقه ، فرماندهی که فرمانبران دوستش نداشته باشند آدمک بدبختی است . فقط ... فقط ...

آیا انتظار چیز دیگری ممکن بود ؟ بجز این جاه طلب سیاهدل چه کسی میتواند این شغل را بپذیرد ؟ ولی او هم لازم بود . آری : لازم بود که یکی حاضر بوطن فروشی شود ، برای این که ، - امروز و تا مدت درازی ، - فرانسه نمیتواند ، بدون سلب حیثیت خودش ، در آغوش ما بیفتد . گاهی پلید ترین دلاله ها موجب پرسعادت ترین زناشوئیا میشود . دلاله بهمان پلیدی میماند ، اما از خوشبختی زن و شوهر چیزی کاسته نمیشود .

کتاب را با صدای بلندی بهم زد و بست و در جیب کت خود گذاشت، و بایک حرکت ماشینی با کف دست خود دوضربه روی آن کوفت. بعد صورتش با نشانه‌ای از خوشبختی و خرسندی شکفته شد، گفت:

- باید بمیزبانان خودم اطلاع بدهم که من دو هفته غایب خواهم شد. خوشوقتم که بیاریس میروم. نوبت مرخصی من رسیده، و اولین دفعه است که من دوره مرخصی خود را در پاریس می‌گذرانم. این روز برای من روز بزرگ‌گیت، بزرگترین روز است، تا موقعی که روز دیگری که از صمیم قلب آرزو مندم، و از این هم بزرگتر خواهد بود، فرا رسد. اگر لازم شود، من در انتظار آن روز سالها خواهم گذرانید. دل من شکیباست.

«خیال میکنم، در پاریس دوستانم را به بینم. بسیاری از ایشان هنگام مذاکره ما با رجال سیاسی شما، برای تهیه وسائل اتحاد ابدی فرانسه و آلمان، حضور خواهند داشت. من تا اندازه‌ای گواه این زناشویی خواهم بود... باید بگویم که من بخاطر فرانسه خوشحالم، زیرا جراحاتش خیلی زود

التیام خواهد پذیرفت ، ولی خیلی بیشتر بخاطر آلمان خوشحالم،
واز آن بیشتر بخاطر خودم ! هیچوقت ، هیچکس از کار خوب
خودش آنقدر بهره نخواهد برد که آلمان از اعطای آزادی
وعظمت بفرانسه استفاده میکند :
« امیدوارم شب بشما خوش بگذرد » .



اتلو

این چراغ را خاموش کنیم،

تا بعد،

چراغ زندگی را خاموش کنیم.

وقتی از سفر باز گشت او را ندیدیم .
فقط میدانستیم آمده است ، برای آن که حضور مهمان
در هر خانه با علامات بسیاری افشا میشود ، حتی موقعی که
خود او را کسی نمی بیند . ولی چند روزی ، بیشتر از یک هفته
او را ندیدیم .
راست بگویم ؟ این غیبت روح مرا آسوده نمیگذاشت .
فکرم متوجه او بود ، و نمیدانم تا چه اندازه از ندیدنش متأسف
نبودم ، و در خود احساس اضطراب نمی کردم . نه دختر برادرم
از او سخنی گفت نه من . اما وقتی شب انعکاس صدای نامساوی
و گرفته پاهای او بگوش میرسید ، از توجه لجاجانه ناگهانی
دختر برادرم بکار خیاطی ، از خطوط نامحسوسی که در چهره اش
نقش می بست ، و نشانه ای از خویشتن داری و پافشاری او بود ،
پی میبرد که او هم از افکاری نظیر افکار من دور نیست .

يك روز برای انجام دادن کار مختصری ، مثل تسلیم اظهار نامه لاستيك ، ناچار شدم به جایگاه فرماندهی سپاهیان آلمانی بروم . هنگامی که مشغول تنظیم اظهار نامه ای که بدستم داده بودند بودم ، ورنرفون ابرناك از دفتر خود بیرون آمد. نخست مرانیدید . سرجوخه ای ، تزدیک میزی کوچک ، جلو آئینه ای که بدیوار نصب شده بود ، نشسته بود . ورنرفون ابرناك با او حرف میزد . صدای گرفته و آواز - مانند او را می شنیدم . با آن که دیگر کاری نداشتم ، با کنجکاوی تأثر آمیزی ، آنجا ایستاده بودم ، و نمی دانم منتظر چه واقعه ای بودم . صورتش را بخوبی در آئینه میدیدم . رنگ پریده و کشیده بود . چشمانش بلند شد و بیدار چشمان من آمد . دو ثانیه تمام بهم نگاه کردیم . و ناگهان عقب گردی کرد و رو بروی من ایستاد . لبانش نیم باز شد و آهسته دست خود را کمی بلند کرد و بعد انداخت . سرش را با تردید غم انگیزی ، طوری که نامحسوس بود ، تکان داد . گوئی بخود میگفت : « نه ! » و با این وصف چشم از

من بر نمی داشت . بعد گذاشت نگاهش بزمین بلغزد و بدنش
بعلامت تعظیم کمی خم شود . لنگ لنگان بدفتر خود بر گشت ،
و در را بروی خود بست .

از این ماجرا بدختر برادرم چیزی نگفتم . ولی زن مثل
گر به تیز هوش است . تمام شب ، دائماً از کار خود چشم
بر میداشت ، و هر دقیقه نگاهی بمن می افکند ، می می کرد
در قیافه من چیزی بخواند . ' من هم میکوشیدم چهره خود
را آرام نگاه دارم . من با دقت هر چه بیشتر چپق می کشیدم .
بالاخره ، دست هایش را رها کرد . مثل این بود که خسته
شده باشد . پارچه را در هم پیچید ، و از من اجازه گرفت
که شب زود بیستر رود ، دو انگشتش را آهسته بروی
پیشانی خود برد . شاید میخواست چیزی شبیه بسر درد را
از خود براند . صورت مرا بوسید و رفت . گمان میکنم در
دیدگان خاکسترش يك سرزنش خواندم و يك حزن
سنگین . بعد از عزیمت او پی بردم که خشم بی موردی مرا
از خود بین خود کرده است . خشم من از این بود که ابله‌م و
دختر برادری ابله دارم . این همه دیوانگی برای چیست ؟

ولی نتوانستم بخودم جوابی بدهم . اگر اینها دیوانگیست
پس حتماً سابقه دارد .

سه روز بعد ، هنوز فنجان های ما خالی نشده بود ، که
دیدیم صدای نا منظم پاهای آن افسر بما نزدیک میشود .
این دفعه خودش بود . ناگهان بخاطر آوردم که ، شش ماه
پیش ، در آن شب اول زمستان این صدا بگوشم خورده بود .
با خود فکر میکردم : « امروز هم باران می آید » . از صبح
بشدت باران می آمد . بارانی بود منظم و لجوج ، هر چه در
اطرافش بود غرق میکرد و داخل خانه را هم با هوای سرد
و نمناکی شستشو می داد . دختر برادرم شانه های خود را با
شالی ابریشمین ، که ده دست وحشتناک روی آن چاپ شده
بود ، پوشانیده بود . این نقش از آثار ژان کک تو^۱ بود و
هر يك از آن دستها پنهانی ، دیگری را نشان میداد ، من
انگشتهای خود را روی آتش چپقم گرم میکردم ، - باید بگویم
که آن موقع ماه ژویه بود .

قدم ها از دالان عبور کردند و بعد پلکان را بناله

۱ - Jean Cocteau هنرپیشه و نقاش و نویسنده فرانسوی است

در آوردند. آن مرد با هستگی پائین آمد، هر لحظه بر کندی او افزوده میشد، ولی بکسی که مردد باشد شباهت نداشت، بکسی که اراده اش از آزمایش خسته کننده ای بیرون آید مانند نبود. دختر برادرم سر خود را بلند کرده بود و مرا نگاه میکرد، در تمام این مدت نگاهی که حاکی از ماوراء آن بود بمن دوخته بود. نگاهش نگاه غیر بشری بود. وقتی فریاد آخرین پله پایان رسید، و خاموشی درازی دنبال آن آمد، نگاه دختر هم از صورت من پرواز کرد. دیدم پلک‌هایش سنگین شد، سرش خم شد، تمام بدنش، خسته و کوفته، خود را بیشتی صندلی سپرد.

گمان نمیکنم که این خاموشی بیش از چند ثانیه طول کشیده باشد. ولی ثانیه‌ها دراز بود. بنظرم رسید که آن مرد را پشت در می بینم، انگشتش برای در زدن حاضر بود، ولی تأمل کرد، تأمل کرد، تا دقیقه ای برسد که فقط با یک ضربه، دست در آبنده فرو برد... بالاخره در زد. ولی در این کار نه ملایمت تردید بود، نه خشونت يك حجب شکست خورده. سه ضربه متین و آرام بگوش رسید. این ضربه‌ها نشانه ای از

اطمینان بنفس و تصمیم تغییر ناپذیرش بود . منتظر بودم مثل سابق بیدرنگ در باز شود .

ولی در همان طور بسته ماند . آنوقت انقلاب روحی پرزوری وجودم را مسخر کرد ، میل های متضاد و ناپایدار ، با کنجکاو و استفهام ، این انقلاب را درست کرده بود .

بنظرم میرسید که ثانیه ها در گذشتن شتاب می کنند و وضع مرا مبهم تر و درمانده تر میسازند . از خود می پرسیدم : « آیا باید جواب داد ؟ تغییر برای چه ؟ چرا او منتظر است که ما امشب خاموشی خود را بشکنیم ؟ مگر این همان سکوت نیست که او با رفتار گذشته اش ادامه سودمند آنرا تصدیق کرده بود ؟ امشب ، - امشب ، شرافت بما چه حکم می کند ؟ » بدختر برادرم نگاه کردم شاید در چشمانش نشانه ای از تشویق یا علامت دیگری پیدا کنم . ولی چیزی جز نیمرخ او نیافتم . او هم بدستگیره درمینگریست . با همان سماجت غیرعادی ، که یکبار دیگر هم در او مشاهده کرده بودم ، با آنجا نگاه می کرد .

رنگش خیلی پریده بود . از روی دندان هایش که

بشكل يك خط نازك سفيد ظاهر شده بود ، دیدم لب بالا با پیچ و تاب دردناکی بلند شد . در برابر این منظره غم انگیز درونی که ناگهان آشکار شده بود واز انقلاب بی آزارتردید من هم بیشتر مرا متاثر می ساخت ، آخرین قوایم از دست رفت . در این موقع دوضربه دیگر بدر خورد ، - فقط دوتا ، - دوضربه ضعیف وتند ، - و دختر برادرم گفت : « میخواهد برود ... » صدایش بقدری بم وآمیخته بنومیدی بود که دیگر بیش از این چیزی نشنیدم . بالحن رسائی گفتم :

« بفرمائید ، آقا ... »

چرا گفتم : آقا ؟ برای این که نشان بدهم من آقائی را باطابق خود میخوانم نه افسر دشمن را ؟ یا ، بر عکس ، برای این که نشان بدهم که میدانم کی در زده است وخطاب من هم باوست ؟ درست نمیدانم . اهمیتی هم ندارد . فقط این خاطره برای من باقی مانده است که گفتم : « بفرمائید ، آقا » واونیز وارد شد .

خیال میکردم باز لباس معمولی در بردارد . ولی نه ! لباس نظامی داشت . منظورم اینست که آنشب بیش از همیشه

لباس نظامی او جلوه میکرد. باید بگویم که بنظر من مخصوصاً آنشب این لباس را پوشیده بود تا برابتهت خود بیفزاید. در را بدیوار جفت کرد و در درگاه ایستاد. آنقدر راست و سخت ایستاده بود که من در هویتش تردید کردم، و ملتفت شدم که شباهت عجیبی به **لوئی ثووه**^۱ دارد. چند ثانیه‌ای راست و سخت و خاموش همانجا ماند. پاهایش کمی از هم جدا بود، و دستها بی حرکت، در طول قامتش، افتاده بود. چهره اش سرد و بیجان بود، بحدی که تصور نمیرفت کوچکترین حسی در آن وجود داشته باشد.

ولی من که در صندلی خود فرو رفته بودم، و صورتم مقابل دست چپ او بود، دست او را دیدم، چشمهایم بآن بند شد، و بآن دوخته ماند. صحنه‌ای که تماشا کردم بسیار مؤثر بود، و رفتار او را بنحو مؤثری تصنعی جلوه گر میساخت.

آن روز فهمیدم که، برای هر کس که بتواند دقیق شود، دست هم‌تأثرات انسانی را، مانند صورت، و بهتر از آن، نشان میدهد، زیرا از آنهم کمتر در زیر سلطه اراده است.

۱ Louis Jouvet همیشه معروف فرانسوی است.

انگشتهای این دست کشیده میشد و تا میشد : بهم فشار میآوردند و گیر میکردند، و در موقعی که صورت و بدن ساکن و آرام بود اینها با علائم آشکاری سخن میگفتند .

بنظرم رسید که چشمانش دو باره زنده شدند ، لحظه ای متوجه من گشتند ، - حس میکردم عقابی در کمین من است، پلکهای باز و چین خورده و خشک او ، مثل پلکهای کسی که بیخوابی کشیده باشد ، دو چشم درخشانش را نمایان ساخت .

بعد نگاهش را بدختر برادرم دوخت و دیگر برنداشت . عاقبت دستهایش از حرکت باز ماند ، انگشتهایش درمشت اوتا خورده و فشرده شد . دهانش باز شد . هنگامی که لبهایش را از هم جدا میکرد (مثل اینکه يك در بطری خالی را باز کنند) صدای « پ پ ... » از میان آنها بیرون میآمد صدایش از همیشه گرفته تر بود ، گفت :
- باید مطالب مهمی را بشما بگویم .

دختر برادرم رو بروی او بود ولی سر بزیر داشت . و نخی را که از گلوله پشمی بیرون آمده بود دور انگشت های خود

می پیچید. گلوله روی فرش می غلتید و باز میشد. و این کار بی معنی قطعاً یگانه کاری بود که با پریشانی حواس او وفق میداد، و او را از شرم کردن و سرخ شدن مصون میداشت. افسر دو باره لب بسخن باز کرد، - مثل این بود که بقیمت جانس حرف میزند:

هر چه درین ششماه گفتم، هر چه دیوارهای این اطاق شنیدند... « بعد آهی کشید و مانند کسی که بتنگی نفس دچار شده باشد، هوا را لحظه ای در سینه نگاهداشت. « باید... » اینجا آهی کشید و جمله خود را تمام کرد: « باید فراموش کنید ».

دختر آهسته دستهایش را روی دامنش رها کرد، و همانطور خمیده و بی حرکت بحال خود گذاشت. کوئی قایقی روی شن افتاده بود. آهسته سرش را بلند کرد و برای نخستین بار، برای نخستین بار، - نگاهی از چشمان رنگ پریده اش بافسر بخشید.

(من بزحمت سخنان او را می شنیدم). دیگر زمزمه ای هم

در کار نبود، گفت: «Oh! Welch ein Licht!» و
مثل این که دید گانش طاقت نظاره این روشنائی را نداشته
باشد، آنها را پشت دست خود پنهان کرد. دو ثانیه گذشت،
بعد دوباره دستش را انداخت. ولی پلکهایش را پائین آورده
بود و از این بیعد نوبت او بود که نگاه از زمین بردارد...
از لبهایش صدای «پ پ...» بلند شد، و بالحنی گرفته،
گرفته، گرفته، گفت:
- من فاتحان را دیدم.

پس از چند ثانیه، با صدائی بم تر:
- با آنها صحبت کردم. بالاخره با آهستگی تلخی این جمله
را زمزمه کرد:
- مرا مسخره کردند.

بعد نگاهش را بمن متوجه کرد و بطور نا محسوس، ولی
با وقار و متانت، سه دفعه سر تکان داد. چشمان خود را بست،
بعد:

- گفتند: «شما نفهمیدید که ما آنها را بازی میدهیم؟»

۱- آه! چه نوری!

عیناً همین را گفتند. گفتند: «Wir prellen sie». گفتند:
«آیا خیال میکنید که ما احمقانه فرانسه را میگذاریم دوباره در
پشت مرزهای خود بلند شود؟ بله؟» بعد بقیه خندیدند.
پشت مرا با دست میکوفتند، و بصورت من نگاه میکردند:
- ما اهل موسیقی نیستیم.

موقعی که کلمات اخیر را میگفت، نفرت شومی از خود
بروز میداد، نمیدانم این انعکاسی از احساسات او نسبت
بدیگران بود یا لحن کلام دیگران را نشان میداد.
- بعد صحبت زیادی کردم، با نخوت حرف زدم. آنها
دائماً از خود بمسخره صدای «ت س ت! ت س ت!» در
می آوردند. گفتند: «سیاست رؤیای شاعرانه نیست.
خیال می کنید ما برای چه جنگ کردیم؟ برای خاطر
مارشال پیراینها؟..» باز خندیدند: «ما نه دیوانه ایم نه
احمق، الان فرصتی داریم که فرانسه را نابود کنیم و نابود
هم خواهد شد. نه فقط قدرت او را، بلکه روحش را هم معدوم
خواهیم کرد، مخصوصاً روحش را. روحش بزرگترین خطر
۱- صدایی که آلمانی ها در موقع مضحکه از خود درمی آورند.

است . فعلاً کارما همین است : اشتباه نکنید ، جانم ! ما با
لبخند ومدارا بانجام این کار خواهیم رسید و فرانسه را سگ
پستی خواهیم کرد .

ساکت شد . نفسش بانتها رسیده بود . چنان آرواره های
خود را می فشرد که دیدم گونه هایش بیرون آمد ، يك رگ
ضخیم و پر پیچ و خم ، مانند کرمی ، روی شقیقه اش ضربان گرفت
ناگهان تمام پوست صورتش بایک لرزه پنهانی بحرکت درآمد ،
مانند نسیمی که بدریاچه ای بوزد ، مثل شیری که بجوشد و
خامه آن بانخستین حباب های جوش تکان بخورد . چشمانش
بچشمان بیرنگ و تمام باز دختر برادرم گیر کرد . و بالحنی
بم ، یکنواخت ، متأثر و پر زحمت گفت :

- دیگر امیدی نیست ، و مثل اینکه میخواست از
اظهار این مطلب تحمل ناپذیر خود را شکنجه دهد ، باصدائی
گرفته تر ، و بم تر ، و آهسته تر : « امیدی نیست . امیدی
نیست » . ناگهان ، بالحنی که بطور غیر مترقب بلند وقوی شد
و مانند نوای شیپوری روشن و رسا بود و مرا متعجب میکرد ،
مثل این که فریاد بکشد ، گفت : « امیدی نیست ! »

بعد ، خاموشی ما را احاطه کرد .

کمان میکنم صدای خنده او را شنیدم. پیشانی گره خورده و چرو کیده او به طناب لنگر کشتی شبیه بود. لبهایش میلرزید، بیشتر بلبهای بیماری که تپ دار و رنگ پریده باشد مانند بود. گفت :

- مرا سر زتش کردند ، و با خشم و تلخی گفتند :
«می بینید؟ می بینید شما چقدر فرانسه را دوست دارید؟ خطر بزرگ همین است ! ولی ما اروپا را از چنگ این طاعون نجات خواهیم داد ! این زهر را از وجود اروپا پاک خواهیم کرد !»

هر چه داشتند بمن گفتند. بله! دیگر هیچ پنهان نکردند. البته نویسندگان شما را نوازش میکنند ، ولی در همان حال، در بلژیک ، در هلند ، در تمام کشورهایی که قوای ما اشغال کرده اند ، سدی در مقابل آنها ساخته اند . بجز مطبوعات فنی ، دستور چشم شناسی ، و جدول سیمان سازی ، دیگر یک کتاب فرانسه از مرزهای شما نمیکند. از کتابهای فرهنگ عمومی ، هیچکدام ! هیچ !

نگاهش از بالای سر من گذشت و پرید و مانند خفاش
گمراهی بگوشه های اطاق خورد. عاقبت گویا در طبقات
تاریک کتابخانه، آنجا که راسین، رنسا، روسو، ردیف شده
بودند پناهگاهی یافت. چشمهایش با آنجا بند شد، صدایش
شبه بناله دردناک و شدیدی برخاست:

- هیچ، هیچ، هیچکس! و مثل اینکه ما مقصودش را
نفهمیده باشیم، و بزرگی خطر را در نیافته باشیم، گفت: «نه
فقط نویسندگان معاصر شمارا نمیخواهند! نه فقط پنگی^۱ های
شما، پروست^۲ های شما، برگسون^۳ های شما را نمیخواهند،
بلکه دیگران را هم نمیخواهند، هیچکدام از آنها را
نمیخواهند! هیچکدام! هیچیک!

يك بار دیگر نگاهش با نرمی هر چه تمامتر جلد هائی
را که در تاریکی می درخشید پاك کرد، گوئی از فرط نومیدی
میخواست آنها را نوازش کند. گفت: ::

- آلمانها شعله این آتش را کاملاً خاموش خواهند کرد.
اروپا از نور آن دیگر روشن نخواهد شد.

۱- Péguy - ۲ Proust - ۳ Bergson

صدای عمیق و جدی او تا ته سینه مرا بلرزه در آورد،
بفریادی شبیه بود که کسی بطور غیر مرتب بکشد و شنونده
را بخود جذب کند، آخرین صوت این فریاد چون شکایت
لرزانی در فضا امتداد یافت:

۱ Nevermore -

یکدفعه دیگر میان ما خاموشی افتاد. یکدفعه دیگر،
اما ایندفعه چقدر تاریک و بیگران بود. البته در ماوراء
خاموشی های سابق، زندگی نامرئی احساسات نهفته و
آرزوها و افکار متضاد را که باهم می جنگیدند، مثل جانورانی
که در زیر سطح دریا باهم در کشمکش باشند، حس میکردم.
اما زیر خاموشی ایندفعه، جزیک عذاب ترس انگیز و زشت
چیزی نمیدیدم.

بالاخره صدا خاموشی را شکست. صدائی بود نرم. صدای
آدمی بدبخت بود. گفت:

- دوستی داشتم. این دوست برادر من بود. ما باهم درس
میخواندیم. درشتوتگارت^۲ در یک اطاق باهم منزل کردیم. در

۱- هرگز ۲- Stuttgart

نورمبرگ^۱ سه ماه باهم بسر بردیم . هیچکاری را یکی از ما بدون دیگری نمیکرد : من جلو او آهنگ های خود را مینواختم ، او برای من اشعار خود را میخواند . حساس و عاشق-پیشه بود . روزی مرا ترك گفت و به مونیخ^۲ رفت تا اشعار خود را برای دوستان جدیدش بخواند . هر روز بمن مینوشت که بروم و دوباره با او زندگی کنم . او را با دوستانش در پاریس دیدم . دیدم چگونه او را هم عوض کرده اند .

سرش را آهسته حرکت داد و مثل این بود که با وضع درد ناکی استدعای کسی را رد میکند . گفت :

- او از همه هار تر بود . خنده و خشم را با هم میآمیخت . گاهی با عشق و حرارت بمن نگاه میکرد و داد میزد : « این زهر است . باید زهر را از بدن حیوان خارج کرد ! » گاهی بانوک انگشت سبابه خود بشکم من چند ضربه کوچک میزد ، و میگفت :

« آهاه ! حالا یاروها میترسند ، بخاطر جیب و شکمشان میترسند ، - برای کارخانه ها و تجارتشان واهمه دارند ! همه اش

۱- Nuremberg ۲- Munich

فکر اینها هستند! اما آن عده معدودی که در این ردیف نیستند... ما باید با چاپلوسی آنها راهم بخوابانیم، برایشان لالائی بگوئیم... آهاه! این کار هم آسان است.» می‌خندید و چهره‌اش سرخ میشد: «روحشان را بدهند تا يك بشقاب عدسی جلوشان بگذاریم.»

ورنر نفسی کشید، بعد:

- گفتم: «میدانید چه میکنید؟ می‌سنجید؟ می‌فهمید؟»
گفت: «منتظری که بترسیم؟ واهمه کنیم؟ روشن بینی ما از سنخ دیگر است!» گفتم: «پس شما روی این قبر سنگ خواهید گذاشت؟ سنگ را برای همیشه خواهید گذاشت؟»
گفت: «موضوع مرگ و زندگی است. برای فتح کردن زور کانیست، اما برای تسلط کافی نیست. ما خودمان میدانیم که با زور و قدرت مسلط نمیتوان شد.» داد زدم: «ولی آیا حاضرید که تسلط شما بقیمت نابودی روح و فکر تمام شود؟ قطعاً نه باین قیمت!» گفت: «هیچوقت روح نمیبرد. از این بلاها روح خیلی دیده‌است. روح از خاکستر خودش دوباره بوجود می‌آید. ما باید دنیائی بسازیم که هزار سال دوام کند: اول

باید خراب کرد.، نگاهی باو کردم. نگاهی بچشمان روشنش کردم . بله ! راست میگفت و بگفته خود ایمان داشت . از همه بدتر همین است .

چشمانش کاملاً باز شد ، - مثل اینکه ناظر قتل فجیعی باشد ، گفت :

- اینها آنچه میگویند خواهند کرد!، خیال میکرد باور نمی کنیم . از این رو توضیح داد، تأیید کرد: «با ابرام و اصرار، با روش علمی، آنچه میگویند خواهند کرد . من این شیطان های هار را خوب میشناسم!»

مثل سگی که يك گوشش درد کند سری تکان داد. زمزمه ای از میان دندانهای فشرده اش بیرون آمد ، مانند عاشق زاری که از خیانت معشوقه خود ناله های شدید کند «آه، کشید .

هنوز حرکت نکرده بود . همان طور راست و سخت در آستان در ایستاده بود و ، مثل اینکه دستهایش را از سرب ریخته باشند ، آن هارا در طول قامتش آویزان ساخته بود . - رنگ صورتش پریده بود و برنگ کچ دیوار خرابی شباهت

داشت . کمی خاکستری بود ، اما لکه های سفیدی برنگ
شوره هم روی آن دیده میشد .

دیدم آرام خم شد . يك دست خود را بلند کرد .
انگشتانش کمی خوابیده بود و کف دستش پنهان بود .
دستش را بطرف من و دختر برادرم آورد . کمی آنرا حرکت
داد . خطوط چهره اش جرأت و قدرتی ترسناك نشان میداد .
لبهایش نیمه باز شد ، و خیال کردم الانست که برای
تشجیع ما نطقی خواهد کرد : خیال کردم الانست که ما را
بانقلاب تشویق خواهد نمود . ولی از لبهایش يك کلمه هم
بیرون نیامد . دهانش بسته شد . یکبار دیگر دید گانش هم
بسته شد . قامت خود را راست کرد . دستهای خود را درطول
بدن بالا برد ، و همین که برابر صورتش رسید حرکت مرموزی
بآنها داد که بحرکات رقص های مذهبی جاوه شبیه بود .
بعد پیشانی و شقیقه خود را گرفت ، و با انگشتان
کوچك پلکهای خود را فشار داد . بعد زبان بصحبت
گشود :

– بمن گفتند : « این کار حق ماست و وظیفه ماست » .

وظیفه ما!... خوشبخت است کسی که با اطمینانی باین سادگی
راه وظیفه خود را پیدا کند!
(دستهایش افتاد .)

- سر چهار راه ، بشما میگویند : « از این راه بروید . »
(سرش را تکان داد) . « ولی از این راه بیلندیهای درخشان
قله هانمی توان رفت ، این راه بدره مرگباری میرسد ، و بجنک
سهمکین و تاریکی نفرت انگیزی منتهی میشود ! ... خدایا !
راه وظیفه مرا هم نشان ده ! »
گفت ، تقریباً فریاد کرد :

- جنک است ، جنک بزرگ و مدهش ماده و معنی است .
باخیرگی رقت انگیزی ، فرشته چوینی را که بالای پنجره
ساخته شده بود نگاه میکرد ، فرشته ای بود از حال رفته و
خندان ، درخشان و آرام .

ناگهان چهره اش باز شد . بدنش از سختی بدرآمد .
صورتش بطرف زمین متمایل گشت . سر خود را بلند کرد .
باقیافه ای طبیعی گفت :

- همین که این وضع را دیدم ، من هم از حق خود دفاع

کردم . تقاضا کردم مرا با لشکری که بجنگ می‌رود بجهه
بفرستند . بالاخره این لطف را در حق من جائز شمردند ،
اجازه دارم فردا راه ییغتم :

- بجهنم بروم .

وقتی این جمله را ادا کرد ، خیال می‌کنم روی لبهایش
سایه‌ای از ابخند موج میزد .

دستهایش را بسمت راست بلند کرد ، - همان طرفی که
اجساد کشتگان غذای گندمهای آینده خواهد بود .

مشاهدهٔ چهرهٔ دختر برآدم مرا رنج میداد . چهره اش
برنگ پریدگی ماه بود . لبهایش ، بلطافت لب کاسه‌های
اپالین^۱ ، از هم جدا بود ، نشانی از عبوسی غمناک^۲ مجسمه‌های
یونانی در آن دیده میشد . دیدم روی جبینش ، آنجائی که
رستنگاه مو قرار دارد ، چند مروارید از عرق جهید ، بیرون
نیامد ، جهید !

نمیدانم ورنه فون ابرناک^۳ هم آنرا دید یا نه . مانند قایقی
که ، میان رودخانه ای ، بهلقهٔ ساحل بسته شده باشد ،

مردمك های چشمان او و دختر برادرم بقسمی لنگر انداخته بودند که گوئی بانخی راست و کشیده بسته شده باشد و کسی جرأت نکند انگشتش را هم میان دیدگان آنان بگذراند. ابرناك، با يك دست دستگیره در را گرفت و با دست دیگر بکچ بری دیوار تکیه کرد. بدون این که نگاهش را يك خط بالا و پائین برد، در را آهسته بسمت خود کشید. بالحنی که بطور عجیبی خالی از معنی بود گفت:

- خدا حافظ.

حرکتی نکرد. کاملاً آرام بود، و در چهره حساس و بیحرکتش چشمانی حساس تر و بی حرکت تر - بدیدگان باز و رنگ پریده دختر برادرم دوخته شده بود، این وضع طول کشید، طول کشید، - چقدر؟ - تا موقعی که دختر لبهای خود را بالاخره بحرکت در آورد. دیدگان و روفر برقی زد.

شنیدم:

- خدا حافظ.

البته لازم بود کسی در کمین این کلمه باشد تا بتواند آنرا

بشنود. فون ابر نالكهم آنرا شنید، قامتش راست شد، و صورت
و بدنش، از فرط نرمی، شبیه بکسی بود که از حمام آسایش-
بخشی بیرون آمده باشد.
تسمی کرد. آخرین خاطره ای که از او در من ماند همان
چهره خندان است. در بسته شد و صدای قدم های او در انتهای
خانه محو گردید.



وقتی فردای آن روز برای نوشیدن شیر صبحانه خود پائین
آمدم ، رفته بود . دختر برادرم بعد از هر روز چاشت را حاضر
کرده بود و در خاموشی محض بمن داد . هر دو در خاموشی فنجان
های خود را بته رساندیم . بیرون ، از پشت مه ، آفتاب بیرنگی
می درخشید . گویا هوا خیلی سرد بود .

اکتبر ۱۹۴۱

نخستین چاپ این کتاب در هزار و شصت و پانزده مجلد
روز بیست و نهم آذرماه هزار و سیصد و بیست و سه در
«شرکت سهامی چاپ» پایان رسید، و چاپ دوم آن در
دو هزار مجلد روز دوازدهم بهمن ماه هزار و سیصد و
بیست و سه در «چاپخانه مجلس» اتمام پذیرفت.
اینک چاپ سوم آن در دو هزار و یکصد و بیست مجلد
روز بیست و پنجم اسفند ماه هزار و سیصد و سی و شش در
«شرکت سهامی چاپ رنگین» خاتمه یافت.

LES CAHIERS DU SILENCE

VERCORS

**LE SILENCE
DE LA MER**

RÉCIT

Troisiém Edition

*Traduit en persan
par
H. CHAHID-NOURAÏ*

TÉHRAN - 1957

LES CAHIERS DU SILENCE

VERCORS

LE SILENCE
DE LA MER

RÉCIT

Troisiém Edition

*Traduit en persan
par
H. CHAHID-NOURAÏ*

TÉHÉRAN - 1957